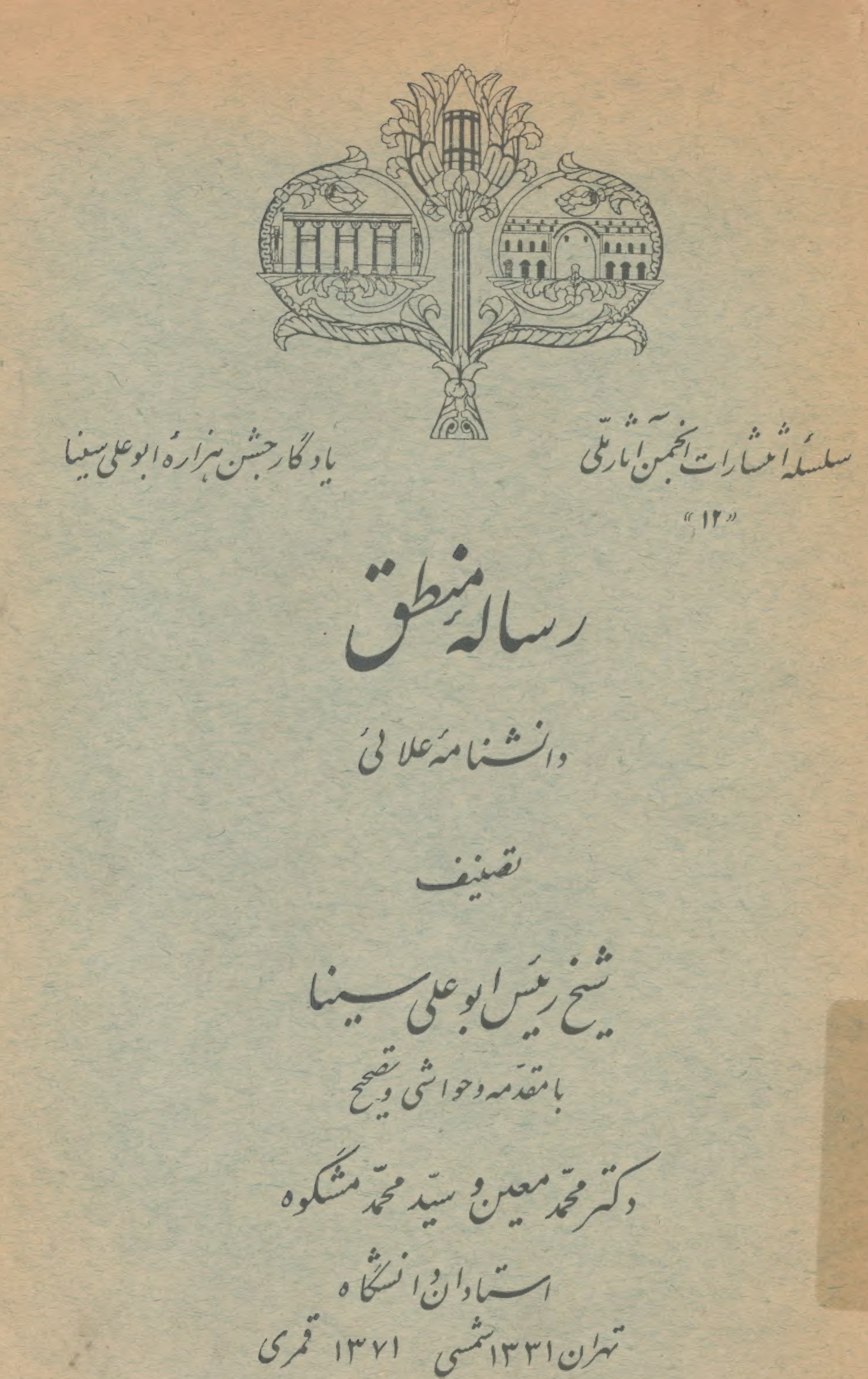


سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملّی

یادگار جشن هزارهٔ ابوعلی سینا

«۱۲»

رسالهٔ منطق

دانشنامهٔ علائی

تصنیف

شیخ رئیس ابوعلی سینا

با مقدّمه و حواشی و تصحیح

دکتر محمّد معین و سیّد محمّد مشکوه

استادان دانشگاه

تهران ۱۳۳۱ شمسی ۱۳۷۱ قمری



تصویر بوعلی سیناکه انجمن آثار ملی آنرا پذیرفته است



سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی

«۱۲»

یادگار جشن هزارهٔ ابوعلی سینا

رسالهٔ منطق

دانشنامهٔ علائی

تصنیف

شیخ رئیس ابوعلی سینا

با مقدمه و حواشی و تصحیح

دکتر محمد معین و سید محمد مشکوة

استادان دانشگاه

تهران ۱۳۳۱ شمسی ۱۳۷۱ قمری

بنام خدا

شیخ‌الرّئیس ابوعلی حسین‌بن‌عبدالله معروف بابن‌سینا بسال ۳۷۰ هجری قمری درافشنه از قرای‌بخارا [1] متولّد شد و در ۴۲۸ هجری قمری درسفر اصفهان بهمدان در گذشت و آرامگاه او در همدان هم‌اکنون بجایست .

ترجمهٔ‌احوال‌شیخ بقلم‌شاگرد ومصاحب‌او ابوعبید عبدالواحد جوزجانی نوشته شده و این ترجمه ازطرف انجمن آثارملّی تحت طبع است .

آثار ابن‌سینا مانند مؤلّفات بسیاری از بزرگان ایران دورهٔ اسلامی بیشتر بزبان عربی تحریرشده ، چه عربی زبان علمی همهٔ مسلمانان جهان بوده است ، معهذا خواجهٔ رئیس چند کتاب و رساله بزبان فارسی فصیح نگاشته است .

ارجمند ترین تألیف اصیل و محقّق شیخ بفارسی « دانشنامه » است که بنامهای : دانشنامهٔ علائی ، کتاب‌العلائی ، حکمت علائی ، اصول و نکات علوم خمسهٔ حکمیّه خوانده شده است .

ابن‌سینا این کتاب‌را بنام علاءالدّوله ابوجعفر محمّد بن دشمنزیاربن کاکویه از بنی‌کاکویه (۳۹۸-۴۳۳) تألیف کرده است، وآن شامل چند رساله است که از آنجمله سه رسالهٔ منطق ، علم برین (حکمت الهی) وعلم‌زیرین (حکمت طبیعی) بقلم ابوعلی است؛ و رسایل دیگررا که در هندسه، هیأت، ارثماطیقی وموسیقی‌است ، شاگرد وی ابوعبید جوزجانی پس از مرگ او از مصنّفات استاد خویش و دیگران التقاط و تلخیص و ترجمه کرده است .

---

۱ - وبقولی درقریهٔ خرمیثن .

در بارۀ نام کتاب مورد بحث و اتحاف آن و زمان و سبب تألیف و بخشهای آن و تعدّد دانشنامه و نسخ خطّی و چاپی دانشنامۀ علائی در مقدّمۀ بخش دوّم (علم برین) از دانشنامه [1] شرحی مستوفی آورده شده است.

انجمن آثار ملّی و دانشمند ارجمند، جناب آقای علی اصغر حکمت رئیس هیأت مدیرۀ انجمن و استاد دانشگاه که مدّت سه سال بتهیّۀ مقدّمات جشن هزارۀ تولّد ابن‌سینا مشغول‌اند، و درین مدّت آرامگاه با شکوهی برای وی در همدان بنا و بطبع مؤلّفات فارسی او اقدام کرده‌اند، در صدد برآمدند که دانشنامۀ علائی را در چهار بخش چاپ کنند و انتشار دهند. تصحیح و تحشیۀ بخشهای کتاب مزبور بکسان ذیل محوّل گردید:

۱ ــ منطق. آقای سیّد محمّد مشکوة استاد دانشکدۀ معقول و منقول و دانشکدۀ حقوق.

۲ ــ طبیعی (علم زیرین). ایضاً آقای مشکوة.

۳ ــ هیأت، ارثماطیقی وموسیقی. آقای مجتبی مینوی استاد دانشکدۀ ادبیّات.

٤ ــ الهی (علم برین). نگارندۀ این سطور.

آقای مشکوة تصحیح وطبع بخش طبیعی دانشنامه‌را بپایان رسانیدند و کتاب حاضر را نیز تا صفحۀ ٤٨ با مقابلۀ نسخ ذیل تصحیح کردند:

۱ ــ نسخۀ ق ـ متعلّق بآقای عبّاس اقبال آشتیانی استاد دانشکدۀ ادبیّات.

۲ ــ نسخۀ م ـ نسخۀ (اوّل) متعلّق بکتابخانۀ مجلس شورای ملّی.

۳ ــ نسخۀ ک ـ نسخۀ (اوّل) متعلّق بکتابخانۀ آقای حاج حسین آقا ملك.

---

[1] ــ دانشنامه، بخش دوّم (علم الهی) بتصحیح نگارنده، چاپ انجمن آثار ملّی. تهران ۱۳۳۱ شمسی. ص ا ـ که.

۴ـ نسخهٔ ل ـ نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ ملّی فرهنگ.

۵ ـ نسخهٔ هـ ـ نسخه‌ای که سابقاً از آنِ مرحوم میرزا محمّدطاهر طبرسی تنکابنی بوده که اکنون متعلّق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی (نسخهٔ دوّم) است.

۶ـ نسخهٔ ط ـ نسخه‌ای که سابقاً متعلّق بکتابخانهٔ آقای سیّدمحمّد صادق طباطبائی بوده واینك در تصرّف کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی (نسخهٔ سوّم) است.

۷ ـ نسخهٔ آ ـ نسخهٔ متعلّق بمرحوم میرزا ایدالله نظرپاك استاد دانشکدهٔ معقول و منقول.

۸ـ نسخهٔ کب ـ نسخهٔ (دوّم) متعلّق بکتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك.

۹ ـ نسخهٔ د ـ نسخهٔ چاپ هند.

۱۰ ـ نسخهٔ ن ـ نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشکدهٔ ادبیّات.

مشخّصات این نسخ را آقای مشکوة در مقدّمهٔ بخش سوّم دانشنامه[۱] و نگارنده در دیباچهٔ بخش دوّم[۲] آورده اند.

چون آقای مشکوة بعلّت اشتغالات علمی بچاپ بقیّهٔ منطق اقدام نفرمودند، انجمن آثار ملّی مستقیماً بطبع آن بخش ادامه داد و منطق دانشنامه بصورت کنونی چاپ شد.

انجمن آثار ملّی امیدوار است بتواند در طبع دوّم، بخشهای دانشنامه را بصورتی منقّح تر ومهذّب‌تر بمحضر ارباب فضل و ادب تقدیم کند.

آذرماه ۱۳۳۱ محمّد معین

---

۱ ـ دانشنامه، بخش سوّم (علم زیرین) مصحّح آقای مشکوة، چاپ انجمن آثارملّی ص، ۷ ـ ۱۰.

۲ ـ دانشنامه، بخش دوم (علم برین) مصحّح نگارندهٔ این سطور، چاپ انجمن آثار ملّی ص، یو ـ که. ورك، ص، د ـ ه از همین دیباچه.

توضیح راجع بنسخ خطی دانشنامه درکتابخانه‌های ترکیه

نگارنده درحین تدوین مقدّمهٔ دانشنامه (علم برین) ازدانشمند ارجمند آقای احمد آتش استاد ادبیّات در دانشگاه استانبول، درخواست کرد که مشخّصات نسخ خطّی دانشنامه موجود درترکیّه را تحریروارسال فرمایند. پاسخ معظّم له پس از طبع مقدّمهٔ مزبور رسید و اینك با سپاسگزاری از لطف ایشان بنقل مشخّصات نسخ (که مربوط بصفحهٔ کد مقدّمهٔ دانشنامه (بخش دوّم) وراجع بشماره های ۲۳ و ۲۴ است) مبادرت میشود.

۱ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح، بشمارهٔ ۳۳۱۲ در یك مجلّد، دارای ۱۱۹ ورقه، ابعاد ۱۶/۵ × ۹ سانتیمتر، هرصفحه دارای ۱۷ سطر. در پایان نسخهٔ مزبور چنین آمده: « تمام شد طبیعیّات از کتاب دانشنامه بعون الله و توفیقه سنهٔ ۹۵۱ . . . » نسخه خوب محفوظ مانده است.

۲ـ نسخهٔ کتابخانهٔ نورعثمانیّه، بشمارهٔ ۲۶۸۲ دریك مجلّد، دارای ۱۱۹ ورقه. بخطّ نسخ، درهرصفحه ۱۶ سطر. دوصفحهٔ اول مذهّب است. در صفحهٔ اول صورت وقفنامه مسطوراست و درپایان نسخه چنین آمده: «قد فرغ اتمام (کذا) هذه النّسخة الشّریفه . . . المسمّی (کذا) بحکمة العلائیّة تحریراً فی التّاریخ شهر ربیع الآخر سنهٔ ۱۰۴۷ . . . کتبه العبد . . . (؟)»

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ایاصوفیه، بشمارهٔ ۲۵۳۱ دریك مجلّد چرمی منقّش. بخطّ نستعلیق بسیار خوانا و خوش، دارای ۱۸۱ ورق، در هر صفحه ۱۱ سطر، ابعاد ۲۰×۱۴ سانتیمتر، تاریخ تحریر ۸۶۷ هجری قمری است.

۴ ـ نسخهٔ ایاصوفیه، بشمارهٔ ۲۵۳۰ دریك مجلّد، دارای ۸۰ ورق، در هرصفحه ۱۰ سطر، خطّ نسخ خوب و خوانا. درورقهٔ (۱ ب) یك سرلوح

دارد . ابعاد ۱۸×۱۰/۵ سانتیمتر. تاریخ کتابت ندارد و باید متعلّق بقرن دهم یا یازدهم هجری باشد .

۵ ــ نسخهٔ طویقاپو سرایی ، قسم احمد ثالث بشمارهٔ ۳۴۴۷ . در مجموعهٔ بسیار بزرگ ، ازورق ۶۵۵ تا بورق ۶۹۵ (۴۰ ورق) را اشغال کرده . ابعاد آن ۲۴/۵×۱۴/۳ سانتیمتر . نسخه بسیار قابل توجّه است . خط تعلیق . تاریخ تحریر ندارد و متعلّق بقرن دهم هجری است .   م ۰ م ۰

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم[1]

سپاس و ستایش مر[2] خداوند آفریدگار بخشایندهٔ خرد را[3]

و درود بر پیامبر گزیدهٔ[4] وی محمد مصطفی، و بر اهل بیت و یاران وی.

فرمان بزرگ خداوند ما، ملك عادل[5] مؤیّد منصور، عضدالدین علاءِ‌الدولة[6] - و فخرالملّة - و تاج‌الائمه[7] **ابوجعفر محمدبن دشمنزیار**[8]

---

۱ - نسخه‌های قدیمی کتاب مانند نسخهٔ «ق» بجای بسمله، نوشته است «دانشنامهٔ علائی للشیخ» یا «دانشنامهٔ علائی للشیخ‌الرئیس» لهذا محتمل است که نسخهٔ اصل این کتاب نیز مانند نسخهٔ اصل کتاب‌الشواهدالربوبیه تصنیف صدرالدین شیرازی‌قده؛ و برخی کتب دیگر از بسمله خالی بوده است.

۲ - حمد و سپاس‌مر - آ - ط، - سپاس وشکر و ستایش‌مر - م - ک.

۳ - بی: را - ط.

٤ - پیغامبر الخ - کب، - پیغمبر برگزیده - آ - د، - پیامبر برگزیده - ه - ط.

۵ - بی: ما - ع، - ازخداوند الخ - د، -آن خداوند الخ - ه - ط، - آن خداوندی مالك عادل - آ، - خداوند مالك ملك ب - ق، - خداوند ما ملك عدل - م - ک، - از خداوند ملك عدل - کب.

٦ - عضدالدولة علاءالدین - کب.

۷ - تاج‌الائمة - خ ه.

۸ - دشمنیزاز - ق -م، - دشمیزار- ه، - دشمن‌زیاد - ط، - دشمنیزار- ل، - دشمنیراز- ک، - دشمن زیاد از - آ، - بی: دشمنزیار مولی امیرالمؤمنین - کب.

مولی امیرالمؤمنین[1] زندگانیش دراز باد، وبخت پیروز، و[2] پادشاهیش بر افزون، آمد بمن بنده ـ و خادم درگاه وی، که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش[3]: از ایمنی ـ وبزرگی ـ وشکوه ـ وکفایت، وپرداختن بعلم، ونزدیك داشتن؛ که باید که مرخادمان مجلس وی را[4] کتابی تصنیف کنم[5] بپارسی دری[6] که اندر وی اصلها ـ و نکتهاءِ پنج[7] علم از علمهاءِ حکمت پیشینگان[8] گرد آورم، بغایت اختصار[9].

یکی: **علم منطق** ـ که وی[10] علم ترازوست.

---

۱ ـ امیرالمؤمنین که ـ آ ـ خ ه ـ ط ظ .

۲ ـ بی: و ـ آ ـ ه ـ ط .

۳ ـ خویشتن ـ د ـ خ ه.

٤ ـ داشتن نخست که الخ ـ ل، ـ داشتن مر الخ ـ م ـ ك، ـ دانستن باید که من خادم این مجلس بزرگوار ـ د ـ س، ـ داشتن باید که من خادم این مجلس بزرگوار ـ ط ـ آ، ـ داشتن که باید که من خادم آن مجلس بزرگ ورا ـ کب، ـ داشتن که مرخادمان مجلس بزرگ ورا ـ ه، ـ دانستن که مر خادمان این مجلس الخ ـ خ ه .

٥ ـ کنیم ـ ق ـ ك .

٦ ـ بی: دری ـ ط ـ خ ه ـ د ـ کب .

۷ ـ به پنج ـ م ـ ك .

۸ ـ بی: حکمت ـ د ـ س ـ ع، ـ حکمت پیشینیان ـ م ـ ك .

۹ ـ بغایت مختصر ـ د ـ خ ه، ـ بغایت مختصری ـ کب، ـ بغایت اختصار مختصری ـ ق.

۱۰ ـ بی: وی ـ ك ـ ن، ـ که او ـ د، ـ از نسخهٔ « ن » از آغاز کتاب تا کلمهٔ « منطق » افتاده است .

و[1] دوّم[2] : **علم طبیعیات** ــ که علم آن چیزهاست[3] که بحسّ بشاید دیدن[4] ، و اندر جنبش ــ و گردش‌اند[5] .

و[1] سوّم : **علم هیأت** ــ و نهاد عالم ، و حال صورت[6] جنبش آسمانها ـ وستارگان[7] . چنانکه باز نموده‌اند[8] ـ که چون بشایست حقیقت آن دانستن[9] .

و[1] چهارم : **علم موسیقی** ــ و باز نمودن سبب ساز ــ و ناساز[10] آوازها ، و نهادن[11] لحنها .

و[1] پنجم : **علم آنچه بیرون از طبیعت است** .

وچنان اختیار افتاد ــ که چون پرداخته آید[12] ازعلم منطق حیله[13]

---

۱ ـ بی : و ـ آ ـ ﻫ ـ ط .

۲ ـ و دیگر ـ ن .

۳ ـ طبیعیاتست الخ ـ م ، ـ طبیعیات که آن علم چیزهائی است ـ ﻫ ـ ط ـ د .

٤ ـ بحسّ شاید الخ ـ آ ـ ﻫ ـ ط ـ ل ، ـ بحس توان دریافتن ـ ن ، ـ بحس تعلق دارد ـ د .

٥ ـ گردش آید ـ م ـ ك ، ـ گردش باشند ـ ن .

٦ ـ بی : صورت ـ ن .

۷ ـ ستارگان و ـ م ـ ك .

۸ ـ آید ـ د ـ ﻫ ـ ط ـ آ ـ ظ .

۹ ـ چون شایستهٔ حقیقت ایشانست ـ ن .

۱۰ ـ ناز ـ ق ، ـ ناسازبودن ـ ن ، ـ سازها وتارها ـ ﻫ .

۱۱ ـ نهاد ـ د ـ ك ـ آ ـ ظ .

۱۲ ـ پرداخته شده آید ـ م ـ ك ـ د ـ آ ـ ط ـ ﻫ ـ كب .

۱۳ = حیلت ، ـ بی : حیلت ـ ﻫ ـ ط ، ـ حلیت ـ د ـ ع .

کرده آید، - که[1] آغاز از[2] علم برین کرده شود، وبتدریج بعلمهاءِ زیرین شده آید، بخلاف[3] آن که - رسم - وعادت است[4] . پس اگرجای چاره نبود[5] از حوالت، بعلمی ازعلمهای زیرین کرده آید[6].

پس من خادم، هرچند که خویشتن را پایگاه[7]این علم ندانستم، و این علم را افزون از قدر[8]خویش دیدم، گمان بردم که چون طاعت و[9] فرمان ولی نعمت[10] خویش برم، بر خجستگی[11] طاعت توفیق بارآورد[12]؛ و توکّل کردم بر آفریدگار خویش، و بفرمان برداری[13] مشغول شدم[14].

---

۱ - بی: که - د، - آید از - م - کث.

۲ - بی: از - کب.

۳ - کرده آید بخلاف - آ - بی: «که آغاز» تا «شده آید» - ط، - پرداخته شود علم منطق ابتدا از علم زبرین واقع گردد و بتدریج بعلمهاء زیرین فرود آید خلاف - ن.

٤ - رسمست و عادت آنست - د.

٥ - نباشد - آ - هـ - ط.

٦ - حواله کرده آید - د - خ هـ - خ ل، - حواله کرده شود - ن.

۷ - در پایگاه - آ - هـ - ط.

۸ - فزون از قدر - آ، - افزون از حدّ - هـ.

۹ - بی: طاعت و - کب.

۱۰- ولی‌النعم - ق - کث - م - کب - ل - هـ.

۱۱- خویش را طاعت الخ - کب، - خویش برم بخجستگی - د.

۱۲ - بازآورد - آ، - بارآورم - د.

۱۳ - بفرمانداری - هـ.

۱٤- پس این‌خادم هرچند خویش را بمرتبهٔ کارندانست واین کار افزون ازعلم‌خویش دید گمان برد که چون طاعت وفرمان ولی‌نعمت خویش خجستگی وتوفیق بارمی‌آورد توکل کرد برآفریدگار وبکارخویش مشغول گشت - ن.

باز نمودن غرض اندر[1] علم منطق و فایده اندر وی[2]

دانستن[3] دو گونه است.

یکی ــ اندر[4] رسیدن که بتازی[5] **تصور** خوانند، چنان که ــ اگر[6] کسی گوید: مردم، یا پری، یافرشته، وهرچه بدین ماند[7] توفهم کنی؛ و تصور کنی ــ و اندر یابی.

و[8] دوّم ــ گرویدن چنان که: بگروی[9] ــ که پری هست، ومردم زیر فرمااست، وهرچه بدین ماند؛ و این را[10] بتازی **تصدیق** گویند[11].

و این هر دو دو گونه اند[12]:

---

۱ ــ عرض الخ ــ ق، ــ غرض در ــ کب ــ د، ــ غرض از ــ ل ــ ن.

۲ ــ بی؛ وفایده اندر وی ــ آ.

۳ ــ دانش ــ هـ ــ ط ــ آ، ــ دانستن‌بر ــ کب.

٤ ــ در ــ ن.

٥ ــ بتازی آنرا ــ د، ــ و بتازی آنرا ــ ن.

٦ ــ بی؛ اگر ــ ن.

۷ ــ آنچه باین ماند پس ــ ن.

۸ ــ بی؛ و ــ کب، ــ اندریابی که بدین چه می‌خواهد و ــ خ هـ ــ د، ــ دریابی که بدین لفظها چه میخواهد ــ ن.

۹ ــ بگوئی ــ د.

۱۰ ــ ماند او را ــ د ــ کب، ــ الفاظ ماند و این را ــ ن.

۱۱ ــ خوانند ــ در جمیع نسخ جز «ق» و «ل».

۱۲ ــ و این دو گونه است ــ د، ــ و هریك از دریافتن و گرویدن را که دوگونه است ــ ن.

یکی آنست که: باندیشه شاید اندریافتن، وچاره نبود ـ که اورا بطلب ـ از راه خود شاید[1] بجای آوردن[2]، چنان که اندر رسیدن[3] بچه چیزی[4] روان، وتصور کردن وی؛ وچنان که[5] گرویدن بنامردن روان، ـ وتصدیق کردن بوی.

و[6] دیگر آنست ـ که: اورا اندر یابیم، وبوی[7] بگرویم؛ نه ازجهت اندیشه ـ و نه بطلب[8] خرد، بلکه باوّل خرد دانیم.

چنان که دانیم[9] که هرچه[10] برابر باشند[11] با یك چیز که هریك[12] چند وی بوند یك با دیگر[13] نیز برابر بوند[14].

۱ ـ خرد بشاید ـ د، ـ خود شاید ـ آ.
۲ ـ آورد ـ آ.
۳ ـ رسید ـ ك ـ م.
٤ ـ بچیزی ـ د ـ ع ـ س، ـ یکی آنکه او را در نتوان یافت و بدان نتوان گروید الا پس از جستن اوْ باندیشه از خرد چون در یافتن چه چیزی ـ ن.
٥ ـ بی؛ چنانکه ـ ن.
٦ ـ بی؛ و ـ آ ـ ن.
٧ ـ برو ـ آ، ـ دریابیم و بوی ـ ن.
٨ ـ از جهت ندانسته الخ ـ آ، ـ از جهت اندیشه و بی طلب ـ ن.
٩ ـ بی؛ چنانکه دانیم ـ ك.
١٠ ـ که هر دو چیز که ـ د ـ خ هـ ـ ظ، ـ که هرچیز ـ هـ، ـ که هر چیزها ـ ط؛ ـ بهرچه ـ آ.
١١ ـ باشد ـ ك ـ م ـ کب ـ ل.
١٢ ـ هریکی ـ د.
١٣ ـ یکی الخ ـ آ، ـ یکی بادیگری ـ ط، ـ یك بادیگری ـ م ـ ك ـ کب، ـ یکبا یکبا دیگری دیگر ـ ق.
١٤ ـ بود ـ آ.

یا بحس[*] چنان که دانیم ـ که[1] آفتاب روشن‌است .

یا پذیرفته باشیم ـ از بزرگان و دانایان[2] چنان که ـ از[3] **صاحب شریعتان و امامان** .

یا چیزی باشد ـ که اتفاق مردم بروی بود[4] ، و پرورش ما بروی بوده باشد[5] . چنان که گوئیم : **دروغ زشت است . و ستم نباید کردن** .

یا بروی دیگر از رویها ـ[6] که سپستر[7] یاد کرده آید[8] .

و هر چه تصور وی ، یا تصدیق بوی[9] ، باندیشه بجای باید[10] آوردن[11] پیش از وی ـ باید که چیزی دیگر دانسته باشیم ـ تا[12] نادانسته را بوی بدانیم[13] .

---

۱ ـ بلکه ما در اول خرد دانیم چون گرویدن بآنکه هرچند چیز که هر یك برابر یکچیز باشند آن چند چیز همه برابرند مگر ما بحس دریابیم چون روشنی آفتاب یا بحس بدان بگرویم چون گرویدن بآنکه ـ ن .

۲ ـ دانا آن ـ ق ـ ك ـ م .

۳ ـ بی : از ـ د ، ـ دانایان چون پذیرفتن از ـ ن .

٤ ـ بی : بود ـ آ ، ـ برآن باشد ـ ن .

٥ ـ ما برآن شده ـ ن .

٦ ـ روی دیگر الخ ـ ه ، ـ وجهی دیگر از وجوه ـ د ـ س .

۷ ـ پس ازین ـ ن .

۸ ـ شود ـ ن .

۹ ـ وی ـ ل .

۱۰ ـ بی : باید ـ د ، ـ بجا باید ـ آ .

۱۱ ـ باندیشه میسر گردد ـ ن .

۱۲ ـ تا ـ د .

۱۳ ـ دانیم ـ ق .

مثال این در[1] باب تصور ـ آن که : اگر[2] ما را دانسته نباشد ـ که مردم چه[3] بود، و کسی ما را بازنماید ، ـ و گوید ـ که مردم جانوری بود گویا ؛ باید[4] که ما نخست دانسته باشیم معنی جانور ، ـ و معنی گویا ـ و اندر رسیده[5] باشیم بایشان؛ پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم ازمعنی مردم بدانیم[6] و مثال این در[7] باب گرویدن و تصدیق ـ آن که : اگر ما را دانسته نباشد که[8] عالم محدث است[9] ، و کسی ما را باز نماید ـ و گوید ـ که[10] عالم مصوّرست ، ـ و هرچه مصوّر بود[11] ، محدث بود . باید که ما گرویده باشیم ـ ودانسته[12] ، که عالم مصوّرست . ونیز[13] گرویده باشیم ـ ودانسته ،

---

۱ ـ اندر ـ خ هـ .

۲ ـ بی : آن ـ د ـ کب ، ـ و نسخه های « آ ـ هـ ـ ط » بجای « تادانسته را » تا « آن که اگر » چنین‌است : « تا بسبب آن چیز دانسته شود چنانکه » .

۳ ـ تصور زمانیکه ندانیم که مردم چه چیز ـ ن .

٤ ـ بباید ـ م ـ ك ، ـ گویا باشد باید ـ ن .

٥ ـ رسیدن ـ ك ـ م .

٦ ـ که نخست معنی جانور و معنی گویا دانسته باشیم ـ وبایشان رسیده باشیم تامعنی مردم که ندانسته ایم بدانیم ـ ن .

۷ ـ اندر ـ م ـ ك ـ د ، ـ و امثال این اندر ـ آ .

۸ ـ تصدیق کردن آنکه ندانیم که ـ ن .

۹ ـ بود ـ کب .

۱۰ ـ بی : که ـ د .

۱۱ ـ مصور است ـ آ ـ هـ ـ ط .

۱۲ ـ بی : و دانسته ـ کب ، ـ و دانسته باشیم ـ ل .

۱۳ ـ بی : نیز ـ د .

که هرچه مصوّر بود محدث بود. پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم[1] ازحال محدثی[2] عالم بدانیم.

پس هرچه[3] ندانیم، وخواهیم که بدانیم بچیزها[4] دانیم که اوّل ایشان را دانسته باشیم. و[5] هرچه نا دانسته بود، بدانسته دانسته شود. ولیکن: نه هر[6] دانستهٔ راه برد بهر نادانسته؛ - که هر نادانستهٔ را دانستهٔ[7] هست اندر خور وی، - که از وی شاید[8] اورا دانستن. و راهیست که بدان راه شاید شدن[9] از دانسته بنادانسته - تا[10] دانسته شود.

و **علم منطق** - آن علم است - که اندر وی پدید شود، حال دانسته[11] شدن نادانسته بدانسته، - که کدام بود[12] که بحقیقت بود، و کدام بود که نزدیك بحقیقت بود، و کدام بود که غلط بود، و[13] هر یکی چند

۱ - بی: باشیم - ك.
۲ - محدث - آ، - محدث بودن - ط.
۳ - هرچه ما - ن.
٤ - بچیزهائی - آ - ط - خ ه.
٥ - که - ن.
٦ - بی: هر - ل.
۷ - بی: دانسته - م - ك - کب.
۸ - بی: که از وی - ن، - که ازو بشاید - د.
۹ - راه توان فتن - ن.
۱۰ - یا - آ، - بی: تا دانسته - ن.
۱۱ - دانسته در «م» و«ك» مکرر است.
۱۲ - است - کب.
۱۳ - بی: و - ن.

گونه بود.

وعلم منطق علم ترازوست، وعلمهاءِ[1] دیگر علم سود ـ و زیان است. و رستگاری مردم بپاکی جان است، و پاکی جان بصورت بستن هستیهاست اندر[2] وی، و بدور بودن از آلایش طبیعت، و راه بدین هردو بدانش است[3]، و هردانشی[4] که بترازو سخته نبود ـ یقین نبود[5]، پس بحقیقت‌دانش نبود، پس چاره نیست[6] از آموختن علم منطق.

و این علمهاءِ پیشینگانرا خاصیت آنست ـ که: آموزندهٔ وی باوّل کارنداند ـ که فایده چیست ـ اندرآنچه همی[7] آموزد، پس بآخر بیکبار[8] بداند، ـ و بفایدهٔ آن اندر رسد ـ و بغرض وی[9].

پس باید ـ که خوانندهٔ این کتاب را[10]، دل تنك نشود ـ بشنیدن چیزهای که زود فایده را[11] ننماید.

---

۱ ـ علم ـ کب.
۲ ـ در ـ ن.
۳ ـ است بدانش ـ ط ـ ه ـ آ.
٤ ـ دانش ـ ه ـ ط ـ آ.
٥ ـ سخته نشود الخ ـ ه، ـ سنجیده نشود الخ ـ خ ه ـ د ـ کب، ـ سنجیده نبود یقین نبود ـ خ ل، ـ سخته نبود یعنی نبود ـ ل، ـ سنجیده نبود ـ آ.
٦ ـ نبود ـ ه ـ ط.
۷ ـ چه فایده است درآنچه می ـ ن.
۸ ـ بی کار ـ ط.
۹ ـ بفایدهٔ وی رسد ـ ن.
۱۰ ـ بی: را ـ کب.
۱۱ ـ فایدهٔ آن ـ ن.

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و معنیها

دانستن لفظ مفرد و مرکب.[1] باید که دانسته آید[2] که لفظ دوگونه بود.

یکی را مفرد خوانند[3]، چنان که گوئی: زید، و محمد[4]؛ و چنان که گوئی مردم، و دانا.

ویکی را[5] مرکّب ومؤلّف خوانند[6] چنان که گوئی: مردم داناست. یا گوئی مردم دانا[7].

و تا حال لفظهاءِ مفرد دانسته نیاید، حال لفظهاءِ مرکّب دانسته نیاید.

پدید کردن لفظ کلی و جزوی

هر لفظی[8] مفرد یا کلی بود، یا جزوی.

---

۱ ـ ولفظ دانستن الخ ـ ک ـ م، ـ و دانستن لفظ الخ ـ خ ک ـ ل ـ ن، ـ بی، دانستن لفظ مفرد ومرکب ـ خ هـ ـ خ ل، ـ بجای، دانستن الخ «و» ـ د.

۲ ـ شود ـ ن.

۳ ـ در «کب» و «خ ل» علاوه دارد، «وآن آنست که بعضی از اجزاء لفظ بر بعضی از اجزاء معنی دلالت نکند».

٤ ـ و عمرو ـ ن.

٥ ـ بی، را ـ ق ـ ک ـ م ـ ل.

٦ ـ در نسخه های، «کب ـ خ هـ ـ خ ل» علاوه دارد، «و آن آنست که بعضی از اجزای لفظ بر بعضی از اجزای معنی دلالت کند».

۷ ـ بی، یا گوئی مردم دانا ـ کب.

۸ ـ لفظ ـ ن ـ د.

و[1] **کلی** ـ آن بود که بیك معنی بر چیز های بسیار ـ شاید که افتد ـ برابر[2]، چنان که گوئی[3] : مردم، که مردم بیك معنی بر[4] زید افتد، وبر عمرو، و بربکر. و[5] اگر چنان بود ـ که بریك چیزافتاده بود، تو[6] تو هم توانی کردن[7] ـ که او را بر چیز هاءِ بسیارافکنی، ـ که بوهم[8] توانی از آن معنی چیزهاء بسیار اندیشیدن[9] . چنان که توانی اندیشیدن افتابهاء بسیار، وماهتابهای[10] بسیار.

وجزوی ـ آن بود که بیك معنی نشاید ـ که جز یکچیز را بود،[11] ونتوانی همان[12] معنی ورا[13] برچیزی[14] دیگرافکندن چنان که گوئی :

---

۱ ـ بی : و ـ هـ ـ ط ـ آ .

۲ ـ بی : برابر ـ ن ، ـ بی : که ـ آ ـ هـ ـ ط .

۳ ـ گوئی که ـ آ .

٤ ـ در ـ هـ ـ ط .

٥ ـ افتد بر عمرو و ـ د ، ـ افتد و بربکرو ـ آ ، ـ افتد و بر عمرو و بربکر که ـ ط .

٦ ـ بود و ـ م ـ ک ـ بی : تو ـ د ، ـ باشد تو ـ ن .

۷ ـ کرد ـ کب .

۸ ـ افکنی که توهم ـ هـ ـ ط ـ ن، ـ افکنی چنانکه ـ خ ل ـ کب، ـ بی : «وتو توهم» تا «افکنی که» ـ ط ـ هـ ، ـ بجای : «توانی کردن» تا «بوهم توانی» : دانی ـ آ، ـ بجای «افکنی که» «توانی افکند» ـ کب .

۹ ـ اندیشید ـ ط ، ـ اندیشند ـ آ .

۱۰ ـ ماههای ـ کب ـ خ ل ـ د .

۱۱ ـ بی : را ـ ط ، ـ چیز را افتد ـ کب .

۱۲ ـ که بهمان ـ د .

۱۳ ـ وی را ـ ط ـ هـ ـ کب ـ آ ، ـ معنی را ـ ن ـ م ـ ک .

۱٤ ـ بی : ی ـ هـ ـ ط ـ کب ـ آ.

زید، که معنی زید جز زید را نبود. پس اگر چیزی[1] دیگر را زید خوانی، بمعنی دیگر خوانی؛ نه بهمان معنی.

و اهل علم را مشغولی نیست بحال الفاظ - جزوی - ومعنیهاء جزوی، بلکه شغل ایشان بمعنیهاء کلّی است. وشك نیست که هر کلّی را جزویها اندر زیر بود.

باز نمودن کلی ذاتی وعرضی

کلّی مر[2] جزویهاءِ خویش را، یا ذاتی بود - یا عرضی.

و[3] ذاتی آن بود - که: چون معنی وی بدانی، و معنی جزوی - وی بدانی[4]، سه حال بدانی هر آینه:

یکی آن که بدانی که آن جزوی را آن معنی هست، چنان که چون بدانی - که حیوان چه بود، ومردم چه بود، وشمار چه بود، وچهار چه بود[5]، نتوانی که ندانی که[6] مردم حیوانست. وهم چنان نتوانی که ندانی که چهار

١ - بی: ی - ه - ط - کب - آ.

٢ - و - د.

٣ - بی: و - ه - ط، - ومعنی - کب.

٤ - بی: و معنی جزوی وی بدانی - آ - ه - ط.

٥ - بی: وچهار چه بود - ه - ط - ل - کب، - ومردم چه بود وشمار چه بود ومردم چه بود الخ - ق.

٦ - بی: که - ل.

شمارست . ولیکن اگر[1] بدل حیوان[2] ـ وشمار ، موجود نهی ، ـ یاسپید[3] نهی ، توانی کردن ـ که[4] ندانی[5] که مردم‌هست، یا چهار هست، یا مردم سپید[6]ست یا نیست .

و دیگر[7] آنکه بدانی که نخست آن معنی که ذاتی است[8] باید ـ که بود[9] تاآن معنی‌آن چیز[10] جزوی‌را بود. چنان‌که بایدکه[11] نخست چیز[12] حیوان بود ـ تا آنگاه او[13] مردم بود ، و باید که نخست شمار بود ـ تا آنگاه او[14] چهار بود ، و[15] باید که مردم بود ـ تا آنگاه او زید بود .

١ ـ بی : اگر ـ ن .
٢ ـ حیوانی ـ آ .
٣ ـ سپیدی ـ م ـ ک ، ـ سیه ـ د ـ ع ـ س .
٤ ـ بی : که ـ ل ، ـ بی : کردن ـ ن ، ـ فهم کردن که ـ آ .
٥ ـ بدانی ـ د ـ ن .
٦ ـ سیه ـ د .
٧ ـ دوم ـ ن .
٨ ـ بود ـ کب .
٩ ـ که چیزی بود ـ ط ، ـ که باشد ـ ن .
١٠ ـ آنچه ـ د ، ـ آن چه چیز ـ آ ، ـ بی : آن ـ ه ، ـ بی : معنی آن ـ ط ، ـ بی: چیز ـ ن .
١١ ـ بی : که ـ ق ـ ل .
١٢ ـ چیزی ـ ک ـ ن .
١٣ ـ آن ـ ن .
١٤ ـ بی : او ـ ن ، ـ بی : «مردم‌بود» تا «آنگا او» ـ م ـ ک .
١٥ ـ بی : و ـ ک ـ م .

و[1]سوم ــ آن که : بدانی که هیچ چیز آن[2]جزوی را آن معنی نداده بود ، بلکه او را آن[3] از خود بود . چنان که بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد[4] ، و چهار را شمار نکرد ، و الاّ اگر آن چیز نبودی[5] ، مردم بودی نا[6] حیوان ، وهم چنان چهار بودی نا[6] شمار ، واین محال بود .

و معنی گفتار ما که چیزی[7] چیزی را چنین کرد ، آن بود ـ که : آن چیز بخودی خود چنین نبود ، ولیکن از بیرون او را چیزی[8] چنین کرد ، و اگر نشاید ـ که چیز[9] خود جز چنین بود[10] ، پس چیزی او را چنین نکرده بود[11] .

آری آن چیز که مردم را بکرد ، حیوان را بکرد ؛ ولیکن مردم را

۱ ـ بی ؛ و ـ ه ـ ط ـ کب ـ ن .
۲ ـ بی ؛ آن ـ ن ، ـ چیز مرآن ـ کب ـ د .
۳ ـ بی ؛ آن ـ آ ـ ه ـ ط ، ـ آن معنی ـ ن .
٤ نکرده ـ ن .
٥ ـ بی ؛ و ـ د ، ـ نکرده و اگر روا بودی که مردم را حیوان نه از خود بودی وهمچنین چهار را شمار نه از خود بودی روا بودی که ـ ن .
٦ ـ نه ـ م ـ ك ـ کب ـ ن .
۷ ـ بی ؛ چیزی ـ ط ـ ه ـ آ ، ـ این گفتار ما که ـ ن ، ـ گفتار چیزی ـ د .
۸ ـ چیزی دیگر او را ـ د ، ـ او را چیزی دیگر ـ ن .
۹ ـ چیزی ـ م ـ ك ـ ن ـ کب ، ـ جز ـ د .
۱۰ ـ نبود ـ د .
۱۱ ـ باشد ـ ن .

حیوان نکرد، ـ که : مردم خود حیوانست . و چهار خود شمارست . و سیاهی خود گونه است[1] . و این نه چنان است که[2] سپیدی مردم را، کی[3] چیزی بود که مردم را سپید کند ـ اندر طبع وی، و بیرون از طبع وی ؛ و نه چنانست[4] که هستی مر[5] مردم را، کی چیزی باید که مردم را هستی دهد.

پس هرمعنیی[6] که این سه حکم و را بود[7]، وی ذاتی بود. و هر چه ازین حکمها یك حکم و را نبود وی[8] عرضی بود.

وعرضی[9] بود که نشاید که هرگز[10] برخیزد از چیز، و نه نیز بوهم ؛ چنان که ازهزارجفتی[11] وچنان که ازمثلث بودن سه زاویهٔ اوهم چند[12]

---

۱ ـ بی : است ـ د .

۲ ـ بی : که ـ ن، ـ چنین است که ـ هـ ـ ط ـ کب ـ آ .

۳ ـ بی : که ـ د ـ آ، ـ زیرا که ـ ن .

٤ـ وهمچنین نه ـ الخ ـ ن، ـ ونه‌چنان نست ـ ق .

۵ ـ بی : مر ـ آ ـ ك ـ ن .

٦ ـ معنی ـ د ـ آ ـ ن .

۷ ـ بودی ـ د، ـ اورا این سه حکم باشد ـ ن .

۸ ـ بی : وی ـ هـ ـ ط ـ آ، ـ اورا یکی ازین حکمها نباشد ـ ن .

۹ ـ عرض ـ آ .

۱۰ ـ که هرگز که ـ هـ ـ ط، ـ که هر که ـ د .

۱۱ ـ هزار جفت ـ ن، ـ چهارجفتی ـ کب ـ ظ .

۱۲ ـ بی : او ـ د، ـ سه زاویه و الخ ـ هـ، ـ سه زاویه ازوی الخ ـ کب، ـ سه زاویه وهمچنین ـ ط، ـ سه زاویه وهم چند ـ آ، ـ سه زاویهٔ اوهمچون الخ ـ ن .

دو قایمه ــ که سپستر[1] تفسیر این دانسته‌شود ، وچنان که ازمردم‌خندناکی[2] بطبع ، ولیکن ایشان صفتهائی اند[3] ــ که سپس[4] حقیقت چیز بوند.

و باید که این را[5] نیز بگوئیم : هر[6] مردم را دو صفت است : یکی بدیگر[7] نزدیك، یکی ذاتی، ودوّم عرضی[8] . چنان که ناطق ، وتفسیر وی آن بود ــ که ورا جان سخن گویا[9] بود ، ــ آن‌جان که : سخن گفتن ـ و تمیز ـ و خاصّهاء مردمی[10] ، ازو آید .

و دیگر[11] ضاحك وتفسیر وی آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت غریب[12] بیند یا شنود ، ورا شگفت آید .

---

۱ ـ بیشتر ـ آ .

۲ ـ مردم مرخنده ـ د ، ـ قائمه بودن برنتوان داشت وپس ازین داستان تفسیر قائمه دانسته شود وهمچنین خنده ـ ن .

۳ ـ بوند ـ ل .

٤ ـ پس ـ ﻫ ، ـ پس از ـ ط ، ـ پیش ـ آ .

٥ ـ این را بشرح نیز ـ د ، ـ این را نیز بشرحتر ـ خ م ـ ك ، ـ بطبع نیز نتوان داشت لیکن امثال این معانی صفات اند پس از تمامی حقیقت اشیا ایشانرا بود و باید که این بشرح ـ ن .

٦ ـ بگوئیم و ـ د ـ کب ، ـ بگوئیم بدانکه ـ ن .

۷ ـ بدیگری ـ ل ـ ن .

۸ ـ عرضی ، ذاتی ـ ﻫ ـ ط ، ـ اما ذاتی ـ د ـ آ ـ ظ .

۹ ـ گویان ـ م ـ ك ـ کب .

۱۰ ـ بی : و ـ ق ، ـ وخاصیتهاء الخ ـ م ـ ك ـ د ، ـ و خاصیتهاء مردم ـ کب ، ـ و خاصیتهای مردمان ـ آ .

۱۱ ـ دیگر عرضی چنانکه ـ د .

۱۲ ـ بی : غریب ـ م ـ ك ـ کب ـ آ .

و[1] اگر باز دارنده نبود از طبع ـ یا از خوی ، شاید که بخندد ؛ و بیشتر ازین دو وصف[2] باید ـ که ببود[3] نخست ، تا مردم ببود . پس[4] چون این جان[5] با تن جفت شود ، و مردم مردم شود[6] ، آنگاه خندناکی و شگفت داری آید . پس سپسین[7] وصف آنگاه همی آید ـ که مردم مردم شود ، و ازین قبل را توانی گفتن که نخست باید که مردم را[8] جان مردمی بود ـ تا مردم شود ، و تا خندان باشد[9] بطبع . و نتوانی گفتن که نخست باید که خندان باشد[9] بطبع ـ تا اورا جان مردمی باشد ، ومردم شود . پس وصف پیشین ذاتی است بحقیقت . و وصف دوّم هرچند که هرگز[10] ازمردم برنخیزد ذاتی نیست ، که عرضی[11] است .

و اما آن که گوئی زید نشسته است ـ یا خفته است ، یا پیرست ـ یا جوانست ، شک نیست ـ که عرضی است ؛ هرچند که[12] : یکی زود تر بر گردد ، ویکی دیرتر[13] بماند .

۱ ـ بی : و ـ هـ ـ ط .
۲ ـ بی : از ـ ط ، ـ ازین دو صفت ـ ل ـ د .
۳ ـ که جان ببود ـ خ ـ م ـ د ، ـ که بود ـ هـ ـ ط .
٤ ـ بی : پس ـ ل .
٥ ـ حال ـ ل ـ کب .
٦ ـ بی : مردم مردم شود ـ ك ـ م .
۷ ـ پسین ـ ط ـ هـ ـ آ ، ـ سپس این ـ د ـ س .
۸ ـ بی : را ـ هـ ـ ط .
۹ ـ شود ـ هـ ـ ط .
۱۰ ـ بی : هرگز ـ هـ ـ ط ـ کب ـ خ ل ، ـ که گز ـ ل .
۱۱ ـ عرض ـ آ .
۱۲ ـ بی : که ـ هـ ـ ط .
۱۳ ـ دیگر بر ـ آ .

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض[1]

الفاظ کلّی ـ همه پنج اند[2] : سه ذاتی ـ و دوعرضی[3].

و ذاتی ـ دو گونه باشد نخست.

یکی آن بود ـ که چون بپرسی از چیز ها[4] که چه اند؟ که بدان پرسش حقیقت معنیِ ایشان خواهی، جواب بدان لفظ **ذاتی** دهند، چنان که چون بپرسی[5] که مردم ـ وگاو ـ واسب[6]، چه اند؟ جواب دهند: که حیوان اند. وچون بپرسی که[7] : سیاهی ـ وسپیدی ـ و سرخی[8] چه اند؟ جواب‌دهند ـ که : گونه اند[9] . وچون‌بپرسی[10] ـ که ده ـ وپنج ـ وسه، چه بود؟ جواب دهند که: شمارند. وهمچنین چون بپرسند ـ که[11] : زید ـ وعمرو[12] ـ و خالد، چه بوند[13] ؟ جواب دهند ـ که : مردم اند.

---

۱ ـ عرض عام ـ ط ـ کب ـ خ ه .
۲ ـ است ـ آ .
۳ ـ عرض ـ آ .
٤ ـ بپرسی که الخ ـ آ ، ـ پرسی که از چیزهائی ـ د .
٥ ـ بی ؛ چون ـ کب ، ـ که چنانکه چون پرسی ـ د .
٦ ـ بجای « وگاو » « دو گوسفند » ـ کب ، ـ و گاو واسب واستر ـ ط .
۷ ـ پرسی که م ـ ط ـ ه ـ ل ـ کب ـ د ، ـ بی ؛ «مردم وگاو» تا «پرسی که » ـ آ.
۸ ـ بی ؛ وسرخی ـ د ـ س ـ ع .
۹ ـ بی ؛ اند ـ د
۱۰ ـ پرسی ـ م ـ ل ـ ه ـ ط ـ کب ـ د .
۱۱ ـ پرسند که ـ م ـ ط ـ ه ـ د ، ـ پرسی که ـ کب ، ـ پرسند ـ ل .
۱۲ ـ عمر ـ ق ـ د .
۱۳ ـ اند ـ ه ـ ط ـ آ .

پس حیوان ـ و گونه ـ وشمار ـ ومردم ، اندر **جواب چه چیزی**[1] این چیز ها افتد[2] . و بتازی این[3] را **جواب ماهو** خوانند .

و یکی آن بود ـ که چون از کدامی هریکی بپرسی،[4] اندر خودیش جواب آن بود ؛ چنان که بپرسی[5] ـ که مردم کدام[6] حیوان است ؟ گویند[7] که ناطق . پس ناطق[8] جواب کدامی مردم بود . و بتازی[9] **جواب ای شیٔ** گویند . و چنان که بپرسند ـ که :[10] چهار کدام شمارست ؟ گویند آن که بدو بار[11] نیمه کردن بیکی رسد .

---

۱ ـ بی : چه ـ م ـ ك ، ـ چیزی از ـ ط ، ـ چه چی ـ کب ،
۲ ـ افتند ـ ه .
۳ ـ بی : این ـ ق .
٤ ـ هریك الخ ـ خ م ، ـ هریکی پرسی ـ د .
٥ ـ اندر ذات خویش ـ خ ل ، ـ ط ، ـ اندر خود پس (ط : یش) الخ ـ ه ، ـ اندر ذات خود پس الخ ـ خ ه ـ د ، ـ اندر ذات خودیش الخ کب بی : «اندر خودیش» تا «که بپرسی» م ـ ك ـ ل .
٦ ـ بی : گویند ـ ك ، ـ بی : که ـ ه ـ ط ـ آ .
۷ ـ از قول مصنف « یکی ذاتی و دوم عرضی» تااینجایك برگ از نسخه ن افتاده است .
۸ ـ بی : ناطق ـ آ ـ ط ، ـ بی : پس ناطق ـ م ك ـ کب .
۹ ـ بتازی این ذاتی را ـ ن .
۱۰ ـ بی : که ـ ل ـ وهمچنین زمانی که پرسی ـ ن .
۱۱ ـ بی : آنکه ـ آ ، ـ آنکه بدوپاره ـ ل ، ـ آنکه بدوبارپاره ـ ق ، ـ آن شماری که بدوبار ـ ن .

و هرچه کلی ذاتی بود. و[1] جواب ایّ شیءٍ بود[2]، آنرا **فصل** خوانند.
و امّا آن کلّی ذاتیّ که اندر[3] جواب ماهو بود، از وی عامّتر بود.

و خاصّ تر[4]، چنان که: جسم عامترست از حیوان، و خاصتر است[5] از گوهر؛ وحیوان که[6] عامّ‌تر است ازمردم، وخاصتر است[7] از جسم، وهم چنین شمار خاصتر است - از چندی - و عامتر است از جفت، مثلا؛ و[8] جفت خاصتر است از شمار، وعامّ‌تر است از چهار. وچهار خاصتر است از جفت، وعامتر است[9] ازین چهار - و[10] آن چهار. پس هرچه کلّی عامّتر بود، جنس خاصّتر بود. و هر چه کلّی خاصتر بود، نوع عامتر بود. و چیزی بود که هم جنس بود، و هم نوع[11].

---

۱ - ذاتی که‌اندر - هـ - ط، - ذات که اندر - آ، - رسد پس‌هرذاتی که درجواب-ن.

۲ - بی: بود - کب، - مذکور شود - ن.

۳ - واما آن ذاتی که - ن.

٤ - خاصتر بود - هـ - ط - کب.

٥ - عامتر بود ازحیوان وخاصتربود - کب، - واماآن ذاتیکه جواب ماهو بودبعضی وی عامتر از بعضی است و بعضی خاصتر از بعضی مثلا جسم عامتر است از حیوان و خاصتر - ن.

٦ - بی: که - ن.

۷ - بی: است - د.

۸ - بی: و-آ - ط، - بی: مثلا - ن.

۹ - خاصتر از شمار و عامتر - ن.

۱۰ - و از - هـ - ط -آ.

۱۱ - بی: « و چیزی بود » تا « وهم نوع » - ق - ل - ط - آ.

و چیزی بود ـ که[1] جنس بود ـ و بس؛ و زیر چیزی[2] نوع نبود[3]، چنان که اندر این مثالها: گوهر ـ و چندی.

و چیزی بود که نوع بود[4] ـ وبس؛ ـ و جنس هیچ نوع نبود، زیرا که زیروی کلّی ذاتی اندر[5] جواب ماهو نبود[6]. بلکه زیر وی جزویّات بوند وبس، چنان که مردم. وچنان که چهار، وچنان که سیاهی، ـ که سیاهی[7] از سیاهی دیگر آن جدائی ندارد بطبع ـ که گونه از گونه. ـ زیرا که گونهٔ از گونه[8] آن جدائی دارد، که سیاهی از سپیدی. وبفصل،[9] ذاتی مخالفت دارد[10].

و امّا سیاهی از[11] سیاهی جدائی ندارد ـ بگوهر ـ وفصل، ولیکن

---

۱ ـ بی: که ـ ه.

۲ ـ چیز بنوع ـ ل، ـ چیزی بنوع ـ م ـ ك.

۳ ـ ازین ـ ط.

٤ ـ پس هر کلی که خاصتر ازکلی دیگر باشد نوع اوباشد وکلی باشد که جنس باشد و بس وخاصتر ونوع هیچ کلی دیگر نباشد چون گوهر وچند در مثال مذکور و کلیّ باشد که نوع باشد ـ ن.

٥ ـ آیند ـ ك، ـآیند «ظ: آینده» اندر ـ م ـ کب، ـ در ـ ن.

٦ ـ بود ـ د.

۷ ـ بی: سیاهی ـ ل ـ کب ـ د ـ آ ـ س ـع، ـ جزویات بود چون مردم و چهار و سیاهی زیرا کهسیاهی ـ ن.

۸ ـ ازگونه دیگرزیرا الخ ـ ن، ـ بی: زیرا که گونه از گونه ـ کب.

۹ ـ بفصل ـ آ.

۱۰ ـ (سفیدی) وخلاف میانه سیاهی ازسفیدی بفصل ذاتی است ـ ن.

۱۱ ـ آن سیاهی از ـ ط، ـ از سیاهی ـ آ.

بحالهای بیرونی . چنان‌که ـ یکی[1] سیاهی زاغ بود، ویکی سیاهی[2] مداد؛ و زاغ و مداد چیز ها[3] اند بیرون از طبع سیاهی ، و بودن سیاهی اندر زاغ حالیست مر سیاهی را[4] ؛ ـ نه ذاتی ، هر چند که اکنون جدا نتواند شدن[5] از زاغ . ولیکن بوهم شایستی[6] ، ـ که همین سیاهی بعینه[7] اندرزاغ نبودی ـ که اندر چیزی دیگر بودی .

و بجمله[8] جزویها که[9] زیریك نوع بوند ، یك[10] از دیگر جدائی بچیزی[11] عرضی دارند ؛ چنان که زید از عمرو جدائی بدان دارد ، که زید درازتر[12] ـ وسپیدتر بود، مثلا ؛ وپیرتر ـ[13] وپسر کسی دیگربود[14] ،

۱ ـ یك ـ د .

۲ ـ بی : سیاهی ـ کب ، ـ یك سیاهی ـ د .

۳ ـ چیزهائی ـ د ـ ل .

٤ ـ بی : را ـ م ـ ك ، ـ مرزاغ را ـ د .

۵ ـ جدائی نتوانند شدند ـ آ .

٦ ـ ستایش ـ ط ، ـ ستایش که ـ آ .

۷ ـ سیاهی زاغ الخ ـ ل ـ کب ، ـ سیاهی بغیر ـ ط ـ آ .

۸ ـ جمله ـ آ ـ ط ، ـ فی‌الجمله ـ ن .

۹ ـ که اندر ـ کب ـ د .

۱۰ ـ یکی ـ آ ـ هـ ـ ط ـ کب .

۱۱ ـ چیزی ـ د .

۱۲ ـ درازست تر ـ ط .

۱۳ ـ پرتر ـ م ـ ك ـ کب ـ ط ، ـ برتر ـ د ـ س .

۱٤ ـ بی : بود ـ کب .

و از شهری دیگر [1]. و این همه وصفهاء [2] عرضی‌اند.

پس پیدا شد که [3] چگونه بود نوعی که جنس نشود، و این را **نوع انواع** خوانند، یعنی نوع همه نوعها ـ که زبر [4] وی‌اند. پس پدیدآمد که: کلّی ذاتی: یا جنس بود، یانوع بود [5]، یا فصل.

و اماکلی عرضی

یا تنها مریك کلّی [6] را بود، چنان که خندناکی مردم را. و این را **خاصه** [7] ـ خوانند.

یا کلّیها بیش از یکی را بود، چنان که جنبنده [8] هم مردم را [9] ـ وهم چیزی [10] دیگررا. وچون سیاهی ـ هم [11] زاغ را ـ وهم چیزی [10] دیگررا

۱ ـ اندر شهری الخ م ـ ك ـ ل ، ـ ازشهر دیگر ـ کب ـ آ ، ـ ازشهری دیگر ـ ط ، ـ اندر شهر دیگر بود ـ ه.

۲ ـ صفها ـ آ.

۳ ـ آنکه ـ آ.

٤ ـ بی : که ـ ق ، ـ که زیر ـ د.

٥ ـ بی : بود ـ کب.

٦ ـ هر یك الخ ـ د ـ ل ، ـ مریکی ـ م ـ ك.

۷ ـ حواص ـ آ.

۸ ـ جنبیدن ـ د ، ـ خنده ـ آ.

۹ ـ مردم را بود ـ م ـ ك ـ ط.

۱۰ ـ چیز ـ ل ـ کب.

۱۱ ـ بی : هم ـ ل ـ ه ، ـ هم‌نوع ـ م ـ ك ـ کب ـ ط.

و این را[1] **عرض عام** خوانند[2].

پس هر لفظی[3] کلّی: یاجنس بود، چون حیوان. یانوع بود[4]، چون: مردم ـ ازحیوان. ـ یافصل بود، چون ناطق: یاخاصه بود[5]، چون ضاحك. ـ یا عرض عام بود، چنان که جنبنده ـ و سپید ـ و سیاه[6].

پیدا کردن حال حد و رسم

غرض اندر[7] حدّ شناختن حقیقت ذات چیز است، وجدائی خود بتبع[8] آید.

وغرض اندر رسم[9] نشان دادن است بچیز[10]، ـ هرچند ـ که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید. و خود نشان[11] دادن، جدا کردن را بود. پس

۱ ـ بی: را ـ ل، ـ بی: واین را ـ ك، ـ واورا ـ د.

۲ ـ گویند ـ کب.

۳ ـ لفظ ـ کب ـ د.

٤ ـ یا نوع نوع ـ آ.

٥ ـ بی: بود ـ د.

٦ ـ بود چون الخ ـ کب، ـ بود چنانکه چندن الخ ـ د ـ ه، ـ بجای «سپید و سیاه» «سپیدی وسیاهی» ـ ه، ـ چنانکه خنده وسپیدی وسیاهی ـ آ.

۷ ـ از ـ ل ـ ن.

۸ ـ مسع آید ـ آ.

۹ ـ عرض اندر اسم ـ ق.

۱۰ ـ بچیزی ـ ل.

۱۱ ـ نشانی ـ ه ـ ط.

حدّ[1] از وصفهاء ذاتی چیز[2] بود.

و حد کردن آن بود ـ که نزدیك ترین جنس چیز بگیری[3]، چنان که حیوان مردم را؛ و آنگاه فصل ذاتی وی بیاری، چنان که ناطق. پس گوئی مردم حیوان ناطق است. پس این حدّ مردم بود. و هم چنان که گوئی[4] چهار شماری است که بدوبار نیمه کردن، بیکی رسد.

واما رسم ـ چنان بود، که گوئی: مردم حیوانیست: خندان، گریان،[5] پهن ناخن. یا چهار شماری است ـ که ازضرب وی اندرخویشتن شانزده آید؛ یا شماری است ـ که ازضرب دو اندرخویشتن هست[6] آید.

وبایدکه اندرحدّ ـ و رسم چهار گونه خطا نیوفتد[7]، ـ که هرچهار. اندر یك معنی افتد.

امّا آن معنی آنست[8] ـ که باید که: هرچیزی که[9] ناشناخته بود، و خواهی که شناخته کنی،[10] بچیزی کنی ـ که از وی شناخته‌تر بود. والّا

۱ ـ جدا ـ ق.
۲ ـ چیزی ـ ل.
۳ ـ چیزی الخ ـ م ـ ك ـ ط ـ هـ ـ ن، ـ چیزی بکرد ـ آ.
٤ ـ بی: که ـ آ ـ هـ، ـ گوئی که ـ ل.
٥ ـ گویان ـ ق، ـ وگریان و ـ د.
٦ ـ بی: هست ـ د، ـ هشت ـ م ـ ك ـ ط.
۷ ـ نیفتد ـ د ـ م ـ ك.
۸ ـ آن بود ـ کب ـ خ هـ.
۹ ـ بی: هر ـ ط ـ هـ ـ آ، ـ بی: که ـ ل، ـ هرچیزی را که ـ خ ل ـ کب.
۱۰ـ بی: و ـ آ، ـ وخواهی که بشناسیش شناختگی ـ د، ـ وخواهی که شناخته شود شناختن او ـ ن.

هیچ فائده نبود.

و[1] اما آن[2] چهار معنی خطا، که ازین معنی[3] شکافند:

یکی آنست ـ که: چیز[4] را هم بخود شناسانند[5]، چنان که اندر **زمان**، گویند ـ که: زمان[6] مدّت جنبش است؛ و مدّت ـ و زمان یك چیز بود. وآنکس‌را که حدّ زمان مشکل بود، هم اورا حدّ مدّت مشکل بود؛ و پرسیدن وی ـ که زمان چیست؟ پرسیدن وی[11] بود، که مدّت چیست؟

و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند ـ که[12]: آن چیز هم چون‌وی بود، بپوشیدگی ـ وپیدائی؛ چنان که: گویند ـ که[13]: **سیاهی** آن گونه است ـ که[14] ضدّ سپیدی[15] است. و این اولیتر نیست ـ از

---

۱ ـ بی: و ـ آ ـ ه ـ ط، ـ بی: والا هیچ فایده نبود ـ ن، ـ والا هیچ فایده نبود اندر تعرّف تو مرآنرا او ـ (بی: و ـ خ ه) ـ د ـ خ ه.

۲ ـ از ـ ك ـ آ.

۳ ـ بی از ـ ه ـ ط، ـ که این ـ آ.

٤ ـ که چیزی ـ م ـ ك، ـ که هم چیزی ـ ل؛

٥ ـ شناسانند ـ آ.

٦ ـ بی زمان ـ م ـ ك.

۱۱ ـ بی: وی ـ د.

۱۲ ـ چیز را ـ الخ ـ ل، ـ چیزی را بچیزی‌شناسند ـ م ـ ك، ـ چیزیرا بچیزی‌شناسند که ـ خ ك، ـ چیزی بر آن چیزی شناساند که ـ آ.

۱۳ ـ بی: که ـ ل.

١٤ ـ است و ـ م ـ ك.

۱٥ ـ سپید ـ آ.

آن[1] که گویند: که[2] سپیدی آن گونه است ـ که ضدّ سیاهی است؛ که سیاهی[3] ـ و سپیدی بیك جایگاه اند، اندر پوشیدگی[4] و پیدائی.

و[5] سیّوم آنست ـ که چیزی را بچیزی از وی[6] پوشیده‌تر شناسانند، چنان که گویند اندرحدّ **آتش** ـ که: وی آن جسم است[7] ـ که بنفس ماند، و نفس بسیار پوشیده‌تر است از آتش.

و چهارم آنست ـ که چیزی را بشناسند[8] بآن چیز که[9] بوی شناخته شود[10]، چنان که گویند[11]: اندر حدّ **آفتاب**، که آفتاب[12] آن ستاره است[13] که بروز برآید. پس[14] آفتاب را بروز شناسانند؛ ونشاید که کسی

---

۱ ـ از این ـ ط، ـ از این آن ـ هـ ـ آ.

۲ ـ بی: که ـ ل ـ کب.

۳ ـ بسیاهی ـ آ.

٤ ـ پوشیدگی ـ ق.

٥ ـ بی: و ـ ك ـ کب.

٦ ـ بچیز الخ ـ آ، ـ بچیزی ازو ـ د.

۷ ـ آن جسمیست ـ ط، ـ آن جسمیث ـ هـ، ـ ازجسمیست ـ آ.

۸ ـ بشناسانند ـ م ـ هـ ـ ظ، ـ بشناسد ـ آ، ـ بشناساسند ـ د.

۹ ـ چیزی که ـ م، ـ چیزی که جز ـ د.

۱۰ ـ نشود ـ د.

۱۱ ـ گویند که ـ آ.

۱۲ ـ بی: آفتاب ـ د، ـ بی: که آفتاب ـ ك.

۱۳ ـ ستاره ایست ـ م ـ ك ـ ل.

١٤ ـ پس چون ـ آ ـ هـ ـ ط.

روزرا بشناسد، الاّ بآفتاب. زیرا که بحقیقت روز آن زمان بود ـ که آفتاب اندر وی بر آمده بود. پس چون[1] آفتاب مشکل بود، روزمشکل بود، بلکه مشکل‌تر بود[2].

این چهارشرط سخت مهمّ[3] است اندرحدّ ـ ورسم کردن، تاغلط نیوفتند[4].

پدید کردن معنی نام و کنش و حرف[5]

هر لفظی[6] مفرد: یا نام بود، یا کنش، یا حرف؛ و بتازی **نام** را اسم خوانند. ومر[7] **کنش** را **نحویان** فعل خوانند. و **منطقیان** کلمه خوانند[8]. و **اسم** ـ و **کلمه** هردو[9] را معنی تمام بود، چنان که ـ اگر کسی پرسد که کرا دیدی؟ گوئی: زیدرا، جواب تمام بود. و اگر کسی پرسد[10] که ـ زید چه‌کرد؟ گوئی: برفت، جواب تمام بود.

و[11] امّا **حرف** را معنی تمام نبود، چنان که اگر گوید: زید کجاست؟

---

۱ ـ پس هنوز آفتاب مشکل‌ست و چون ـ د.

۲ ـ بی: بود ـ کب.

۳ ـ بهتر ـ ط ـ ه ـ آ.

٤ ـ نیفتند ـ م ـ ك ـ کب ـ ط ـ ه ـ د ـ آ.

٥ ـ پدید معنی ونام کنش و حروف ـ آ، ـ پیدا کردن معنی اسم وفعل وحرف ـ ن.

٦ ـ لفظ ـ کب.

۷ ـ بی: مر ـ خ ل ـ کب ـ ه، ـ گویند ـ ط.

۸ ـ بی: خوانند ـ خ ه، ـ بی: «و مر کنش» تا «کلمه خوانند» ـ ه ـ آ، ـ بجای همین جمله: «وکنش راکلمه و خرف را اداة خوانند» ـ ط.

۹ ـ بی: هردو ـ کب.

۱۰ ـ بی: و ـ آ ـ جواب بود و اگر پرسد ـ م ـ ك.

۱۱ ـ بی: و ـ د.

گوئی : **ب** ، یا گوئی **بر** ، یا گوئی **اندر** هیچ جواب نبود ؛ تا نگوئی[1] : بخانه ، یا اندر مسجد ، یا بربام . لیکن :

فرق میان : اسم ـ و کلمه آنست ـ که :

اسم ـ دلیل بود برمعنی ، و دلیل نبود بر کئی[2] آن معنی ؛ چنان که گوئی[3] مردم ، و درستی[4] .

واما **کلمه** دلیل بود برمعنی و کئی[5] آن معنی ، چنان که گوئی : **بزد**[6] ـ ، که دلیل بود برزدن[7] ، و برآن که اندر[8] زمان گذشته بود . و همچنان چون گوئی **بزند** ، و[9] همیشه دلیل بود بر کسی ـ که آن معنی او را بود ، چون : زننده ، یا خزنده[10] . و لیکن آنکس ـ یا آن چیزمعیّن نبود ، ـ که دانی که[11] کدامست .

---

۱ ـ بگوئی ـ ل .
۲ ـ کس ـ آ .
۳ ـ بی ؛ گوئی ـ د .
٤ ـ روشنی ـ کب ـ س ـ خ ل ، ـ رشتی ـ ط ، ـ درشتی ـ آ ، ـ دوستی ـ ع .
٥ ـ بی ؛ بر معنی ـ ك ، ـ برمعنی وبرالخ ـ م ـ ط ـ ل ـ کب ، ـ برمعنی وبر کهی ـ آ .
٦ ـ ز د ـ کب .
۷ ـ بزدن ـ د .
۸ ـ که در ـ هـ ـ ط ـ کب ـ آ .
۹ ـ بی ؛ و ـ م ـ ك ـ د ، ـ خود گوئی الخ ـ ل ، ـ چون بزند ـ ط ، ـ چون بزید و ـ آ ،
۱۰ ـ و یا الخ ـ خ هـ ـ د ـ خورنده ـ ل ، ـ خریده ـ ط .
۱۱ ـ آن کس بآن چیز الخ ـ آ ، ـ آن کئی بآن چیز که دانی ـ ط ، ـ آن کس یا آن چیز بیقین نبود که دانی ـ د ، ـ آن کس معین نبود ونداني که کیست ـ ن .

اگر کسی پرسد[1] که دی ـ و پار ـ و پارینه نامست، یا کلمه؟

جواب: آن بود ـ که نامست.

پس اگر گوید: که[2] این هر سه دلیل است بر زمان، و[3] باید که کلمه بود.

گوئیم که نه هرچه دلیل بود بر زمان، کلمه بود؛ که نخست باید ـ که دلیل بود بر معنی، و[4] آنگاه دلیل بود برزمان آن معنی. چنان که گوئی بزد، دلیل کنی[5] برزدن ـ و آنگاه برزمان[6] آن زدن. و[7] گفتار ما که دی نفس معنیش زمانست[8]، نه چنانست ـ که دلیل بود ـ بر معنی، و[9] آنگاه دلیل بود برزمانش.

این مقدار که گفته آمد[10] اندرلفظهای مفرد پسندیده[11] بود. اکنون اندر لفظهای مرکب سخن باید گفتن[12].

---

۱ ـ اگر پرسند ـ کب.

۲ ـ بی: که ـ هـ ـ ط، ـ گویند که ـ ق.

۳ ـ بی: و ـ کب.

٤ ـ بی: و ـ هـ، ـ اولاو ـ ن.

٥ ـ دلیل بود ـ کب ـ د، ـ سخن تو سخت دلیل باشد ـ ن.

٦ ـ بی: «آن‌معنی» تا «برزمان» ـ آ.

۷ ـ برزمان‌زدن هرچند ـ زمان مقدمست برزدن باینمعنی که زدن حاصل نشود بی‌زمان و مکان و ـ ن.

۸ ـ نسخهٔ: «م» ـ و «ک» ـ علاوه دارد: «وگفتارماپارینه ـ نفس معنیش‌زمانیست».

۹ ـ بی: و ـ ط.

۱۰ ـ انه ـ ل.

۱۱ ـ مفسروالخ ـ آ، ـ مفسر الخ ـ ط، ـ مفرد بسنده ـ هـ ـ ظ، ـ مفرد بسنده ـ کب مفرد کافی است ـ ن.

۱۲ ـ باید گفت ـ هـ ـ ط ـ آ، ن.

پیدا کردن قضیه که چه[1] بود

ازین[2] لفظهاء مفرد، گوناگون ترکیب[3] آید[4]. وازایشان مارا اکنون[5] یکی گونه همی باید. واین آن گونه است که آنرا **قضیه** خوانند، وخبر خوانند، و سخن جازم[6] خوانند. و این آن بود که چون[7] بشنوی شاید که گوئی راست است، و شاید ـ که گوئی[8] : دروغست.

مثال آن[9] ـ اگر کسی گوید: مردم را ثواب ـ و عقابست[10]، توانی گفتن که چنین است. واگرگوید[11] مردم پرنده[12] است، توانی گفتن ـ که[13] نه چنین است[14].

---

۱ ـ که چگونه ـ آ.

۲ ـ این لفظها ـ آ.

۳ ـ ترکیب گوناگون ـ کب.

٤ ـ آمده ـ آ.

۵ ـ کنون ـ ق.

٦ ـ جزم ـ د ـ کب.

۷ ـ او را قضیه و خبر و سخن جزم خوانند و این آن مرکب باشد چون ـ ن.

۸ ـ گوئی که ـ کب.

۹ ـ مثال این ـ کب، ـ میان آن ـ آ مثلا ـ ن.

۱۰ ـ گوید که مردم را الخ ـ ل. آ. ـ گوید مرد را ثواب است الخ ـ د.

۱۱ ـ گویند ـ کب ـ د.

۱۲ ـ پرید ـ آ.

۱۳ ـ بی : که ـ کب ـ کونه ـ آ.

١٤ ـ بی : است ـ کد.

و اگر کسی گوید ـ که هر گاه که[1] آفتاب بر آید، روز بود، توانی گفتن ـ که چنین است.

و اگر گوید[2]: هر گاه ـ که[3] آفتاب بر آید ـ ستارگان پیدا بوند[4]، توانی گفتن ـ که نه چنین است.

و اگر گوید: شمار: یا[5] طاق است ـ یا جفت[6]، توانی گفتن که[7] چنین است.

و اگر گوید شمار: یا سیاهی بود ـ یاسپیدی[8]، توانی گفتن که[9] ـ نه چنین است.

و[10] اما اگر کسی گوید: مرا چیزی، یا مسئلهٔ[11] بیاموز، جواب وی بهیچ گونه[12] نبود ـ آن که گوئی[13]: چنین است، یا نه چنین است.

---

۱ ـ گوید هر گاه که ـ ق، ـ گوید هر گاه ـ ل.

۲ ـ بی: «که هر گاه» تا «واگر گوید» ـ د ـ آ

۳ ـ بی: که ـ ل ـ کب ـ آ.

٤ ـ بود ـ آ ـ کب، ـ ستارگان باشند ـ ن.

٥ ـ بی: یا ـ آ.

٦ ـ جفت است ـ آ.

۷ ـ بی: که ـ ک ـ کب ـ آ.

۸ ـ سفیدی ـ آ ـ ن.

۹ ـ بی: که ـ کب.

۱۰ ـ بی: و اما ـ آ.

۱۱ ـ بی: چیزی یا ـ ق، ـ خبری یا ـ ع، ـ که مرا مسئله ـ ل، ـ گوید مسئله ـ ن.

۱۲ ـ و بهیچ الخ ـ ق، ـ وی هیچ الخ ـ ل، ـ وی هیچ گوید ـ آ.

۱۳ ـ گوئی نه ـ ق.

واگرگوید: بامن بمسجدآی. جواب وی، آن نبود[1] ـ که چنین است، و راست گفتی؛ یا نه چنین است، و دروغ گفتی.

پیدا کردن قسمت قضیه

قضیه ها[2] سه قسم اند:

یکی را **حملی** خوانند، چنان ـ که گوئی: مردم جانورست، یامردم نیست جانور[3].

ویکی را **شرطی متصل** خوانند[4]، چنان: که ـ گوئی: چون چنین بود، چنین[5] بود، و اگر[6] چنان بود، چنان بود[7]، و نه چون چنین بود[8] یا چنان بود، چنین ـ یاچنان بود[9].

و یکی را **شرطی منفصل**[10] خوانند، چنان که[11] گوئی: یا چنین

---

۱ ـ بی: وی ـ آ، ـ وی نتوانی داد ـ ن.

۲ ـ قضیه ـ کب.

۳ ـ خوانند چنانکه چنین چنین است یا چنین نیست ـ ط.

٤ ـ شرطیهٔ الخ ـ ه، ـ شرطیهٔ متصله الخ ـ د، بی: «چنانکه گوئی» تا «متصل خوانند» ـ آ.

٥ ـ چنان ـ ط.

٦ ـ چنین نبود اگر ـ د، ـ چنین بود وآن ـ ن.

۷ ـ بی: بود ـ آ، ـ نبود ـ ن.

۸ ـ بی: «و اگر چنان» تا «چنین بود» ـ ق.

۹ ـ و نه چون نه چنین بود نچنین بود یا چون نچنان بود نچنان ـ د، ـ نبود ونیست که اگر چنین بود چنین بود ـ ن.

۱۰ ـ وسوم را الخ ـ ط، ـ ویکی را شرط بتفصیل ـ آ، ـ وسیّم را شرطیّهٔ منفصله ـ د.

۱۱ ـ چنانکه که ـ ل.

بود ، یاچنان[1] بود ؛ یا گوئی : نیست ـ که[2] ـ یاچنین بود ، یاچنان بود[3] .

پیدا کردن قضیهٔ حملی و ایجاب[4] و سلب و کلیت و جزویت[5] و آنچه اندر خور این[6] بود

خاصیت قضیه حملی[7] آن بود ـ که اندر وی حکم کرده باشیم ـ که چیزی چیزی[8] است ، یا چیزی چیزی[9] نیست . چنان که گوئیم : مردم حیوانست ، یا گوئیم مردم حیوان نیست[10] . آنرا که هست گوئیم ، **موجب**[11] خوانند . وآنرا که نیست گوئیم[12] ، **سالب** خوانند . وآن پاره‌ از وی که حکم بروست چنان‌که اندرین مثال مردم بود ، **موضوع** خوانند؛ـ

۱ ـ یا چنین بود ـ کب ، ـ یاچنان بود و ـ د .

۲ ـ آنکه ـ ن ، ـ کی ـ ق .

۳ ـ بی ؛ بود ـ ط ـ آ .

٤ ـ بی ؛ قضیهٔ ـ ط ، ـ قضیهٔ حمل ـ وانچاب ـ ق .

٥ ـ بی ؛ وکلیت و جزویت ـ د ، ـ وکلّیه و جزئیه ـ آ ـ ن .

٦ ـ در خور الخ ـ د ، ـ اندر حواس ـ ه ـ ط ـ آ .

۷ ـ بی ؛ قضیه ـ ط ، ـ قضیهٔ حملیه ـ د .

۸ ـ چیز چیز ـ نسخه .

۹ ـ که چیزی چیز انست یا چیز ـ آ ، ـ که چنین چنین است یا چنین ـ ط ، ـ کرده باشند درآنکه چیزی است یاچیزی چیزی ـ ن .

۱۰ ـ بی ، «چنانکه گوئیم» تا «حیوان نیست» ـ ن .

۱۱ ـ موجبه ـ ل .

۱۲ ـ بی ؛ گوئیم ـ کب .

وآن پاره از وی ـ که حکم بدو بود ـ که هست، یانیست؛ چنان که اندرین مثال[1]، حیوان بود، **محمول** خوانند.

و هریکی ازین دو:

گاهی لفظی[2] مفرد باشد[3]، چنان که گوئی مردم حیوانست.

و گاهی لفظی[4] مرکب باشد، چنان که گوئی: هرکر[5] ا طعام نگوارد، معدهٔ ویرا[6] آفتی رسیده باشد. که آنجا[7] جملهٔ گفتارما[8]، که طعامش نگوارد **موضوع** است، و جملهٔ گفتار ما[9] که ـ معدهٔ ورا[10] آفتی رسیده باشد[11] **محمول** است. ولیکن شاید که لفظی[12] مفرد، بدل هریکی[13] ازین دوجمله نهی ـ که شاید ـ که آنکس را[14] که طعامش نگوارد انام[15] کنی،

۱ ـ مثال است ـ ك.
۲ ـ لفظ ـ ك ـ كب ـ هـ ـ ط ـ د ـ آ ـ ظ، ـ گاه لفظی ـ ن.
۳ ـ باشند ـ ق.
٤ ـ لفظ ـ كب ـ ظ، ـ گاه لفظی ـ ن.
٥ ـ سرکرا ـ ق ـ ل.
٦ ـ اورا ـ ط ـ د ـ آ ـ ن.
٧ ـ ایدجا ـ كب ـ هـ ـ ط ـ د ـ آ ـ ظ، ـ درین مثال ـ ن.
٨ ـ گفتار های ـ ط ـ آ.
٩ ـ گفتارهای ـ ط، ـ گفتار ها ـ آ، ـ بی؛ «که طعامش» تا «گفتار ما» ـ م ـ ك.
١٠ ـ بی؛ را ـ آ، ـ او را ـ د، ـ وی را ـ ل ـ هـ ـ ط.
١١ ـ بی؛ باشد ـ د.
١٢ ـ لفظ ـ آ ـ هـ ـ ط، ـ شاید لفظ ـ ن.
١٣ ـ هریك ـ د ـ ل.
١٤ ـ بی؛ را ـ م ـ ك.
١٥ ـ آن نام ـ م ـ ك، ـ ایام ـ آ، ـ الف نام ـ ن.

وآنکس را[1] که معده‌اش[2] را آفتی رسیده باشد ب . نام کنی[3]؛ پس آنگاه گوئی أب است[4]، همین معنی‌دارد[5]؛ وباشد ـ که ازین دوپاره[6]، یکی مفرد بود[7]، و یکی مرکّب.

اگر کسی‌گوید : گفتار ما که[8] زید نابیناست، یا[9] نه بخانه است[10]، موجب است ـ یا سالب؟

گوئیم[11]: موجب است، که نابینا بجمله یکی‌محمول‌است، اگر اثبات[12] کنیش قضیه موجب بود، ـ و[13] اگر نفی کنیش، قضیه سالب بود. پس[14] چون گفتیم نابیناست، بلفظ : **است**، اثبات کردیم. پس[15] قضیه، موجب

۱ ـ بی؛ را ـ م ـ ك ـ کب، ـ آن کسی ـ ل.
۲ ـ معدش ـ ق
۳ ـ بی؛ب ـ ق، ـ رسیده با خوانی ـ ن.
٤ ـ گوئی که الخ ـ ل ـ گوئی آ بست ـ آ، ـ گوئی الف باست ـ ن.
٥ ـ مفهوم گردد ـ ن.
٦ ـ بی؛ از ـ م ـ ك ـ ل، ـ ازین دوبار ـ ط ـ ازین دوباز ـ آ.
۷ ـ باشد ـ کب ـ ن.
۸ ـ بی؛ گفتار ما ـ ن، ـ که گفتار ما که ـ آ ـ کب، ـ که گفتار ما ـ د.
۹ ـ و یا ـ کب.
۱۰ ـ یا نه نویسنده است یا نه ـ د، علاوه دارد.
۱۱ ـ گوئیم که ـ ط.
۱۲ ـ ایجاب ـ خ ه ـ ط.
۱۳ ـ بی؛ و ـ ه ـ ط ـ آ.
١٤ ـ بود و ـ کب.
١٥ ـ پس گوئیم ـ ط ـ خ ه ـ آ.

شد . واین را **موجبهٔ**[1] **معدوله** خوانند . واگر خواهیم[2] که سالبه بود ، گوئیم : زید نیست بینا .

و فرق میان این هر دو آنست ـ که ، اگر زیـد اندر[3] جهان نبود ، شاید ـ که گوئی: زید نیست بینا، زیرا که آنرا ـ که زندگی نیست، بینا[4] نبود. ونشاید که[5] گوئی : نا[6] بیناست ، الاآنگاه ـ که زید بجای بود .

و[7] اگر پرسند که گفتار ما[8] ـ که زید نیست نابینا ، موجب است ـ یا سالب ؟ گوئیم : سالب است ، زیرا که : نابینا محمول است ، ولفظ نیست او را نفی کردست[9] ، واین را[10] **سالبهٔ معدوله** خوانند ، چون این دانسته آمد ـ باید که ، دانسته آید ـ که :

موضوع یا لفظی کلّی[11] بود ، یا لفظی[12] جزوی .

---

۱ ـ باشد الخ ـ کب ـ ن ، ـ شد و این موجب را ـ ط ، ـ شد و این موجبه را ـ آ .

۲ ـ خواهی ـ آ .

۳ ـ اگر در ـ ن .

٤ ـ بی ؛ آنرا که ـ آ ، ـ که کسی را الخ ـ ط ، ـ که آن زید که نیست الخ ـ د ، ـ که آن زید که نه بود بینا ـ ن .

٥ ـ بی ؛ و ـ ن ، ـ بی ؛ که ـ هـ ـ کب .

٦ ـ بی ؛ نا ـ م ـ کث .

٧ ـ بی ؛ و ـ کب ، ـ آنگاه که زید بجهان الخ ـ ط ، ـ آنگاه کن که زید بجهان ـ آ .

٨ ـ بی ؛ که گفتارما ـ کب .

٩ ـ بی ؛ است ـ کب ـ ن ، ـ کرده است ـ د ـ م ـ کث ـ ط ـ هـ ـ ل .

١٠ ـ بی ؛ را ـ ط .

١١ ـ لفظ الخ ـ کب ـ د ، ـ لفظی که ـ آ .

١٢ ـ بی ؛ لفظی ـ ل ، ـ لفظ ـ کب ، ـ و یا لفظ ـ د .

مثال موضوع جزوی آن[1] که گوئی : زید دبیرست، یازید دبیر[2] نیست. واین را **مخصوصه** خوانند. و **شخصیه** خوانند، نخستین موجب[3] است، و دوّم سالب است[4].

و امّا چون موضوع کلّی بود، از دو بیرون نبود[5].

یا پیدا نکرده بود[6] که حکم برچندست : برهمه است، یابربرخی. چنان که گوئی مردم جنبنده است، و نه گوئی : همهٔ مردم، یا برخی مردم. و[7] این را **موجبهٔ[8] مهمله** خوانند، و یا[9] گوئی : مردم نیست جنبنده[10]، و این را **سالبهٔ مهمله** خوانند.

یا پیدا کرده بود[11] چندی حکم. و[12] این را **محصوره** خوانند،

---

۱ ـ آن بود ـ کب، ـ آنست ـ ن.

۲ ـ یا دبیر ـ د، ـ زید پیر است را زید و پیر ـ آ.

۳ ـ موجبه ـ ل ـ د.

٤ ـ بی: و ـ ه، ـ بی: است ـ کب، ـ و دوم سالبه است ـ د ـ ل.

٥ ـ نیست ـ ه، ـ از دوقسم بیرون نباشد اول ـ ن.

٦ ـ نکرده‌اند ـ ن، ـ نکرده تو ـ د.

۷ ـ بی: و ـ ه ـ کب.

۸ ـ بی: موجبه ـ ه.

۹ ـ بی: یا ـ ط، ـ خوانند و این دوگونه بود موجبه چنانکه گوئی مردم جنبده است و اما ـ د.

۱۰ ـ بی: ه ـ د، ـ جنبده ـ ق.

۱۱ ـ بودی ـ د، ـ خوانندو دوم پیدا کرده‌اند ـ ن.

۱۲ ـ بی: و ـ کب.

و لفظ پیداگر چندی را[1] **سور** خوانند.

و محصوره چهار گونه است.

یکی آنست که[2] حکم بر همه کرده بود: باثبات، چنان ـ که گوئی هرچه مردم بود، حیوان بود. یا گوئی هر مردمی[3] حیوانست، و این را **کلی موجب** خوانند، و سور وی لفظ **هرچه** و **هر** بود.

ودیگر[4] آنست ـ که حکم بر همه کرده باشند ـ بسلب ـ و نفی،[5] چنان ـ که گوئی: هیچ[6] مردم جاویدانه نیست[7]، واین را **کلی سالب**[8] خوانند. و سور وی لفظ **هیچ** بود.

وسیوم آنست ـ که: حکم بر برخی کرده باشند[9] باثبات ـ وهستی؛[10] چنان که گوئی: برخی مردم دبیرست، واین را **جزوی موجب**[11] خوانند

۱ ـ پیدا کن الخ ـ کب ، ـ وآنچه دلالت کند چندی را ـ ط ، ـ و لفظ پیدا کننده را ن ، ـ ولفظ پیدا کن چندی ـ د ، ـ خوانند ..... واگر چندیرا ـ آ .

۲ ـ بی ؛ آنست که ـ کب ، ـ است اول آنکه ـ ن .

۳ ـ هرمردم ـ کب ، ـ هرمردی ـ د ، ـ هرچه مردم بود ـ ن .

٤ ـ و دویم ـ ه ، ـ و دیگر دویم ـ ل ، ـ دوم کب ـ د .

۵ ـ نفی و دوّم ـ ق .

٦ ـ همه ـ د .

۷ ـ بی، نیست ـ کب ، ـ هیچ مردم جاودانه الخ ـ ل ـ ن ، ـ همهٔ مردم جاودانه الخ ـ د .

۸ ـ بی ، کلی ـ ن ، ـ کلی سالبه ـ د .

۹ ـ باشد ـ آ .

۱۰ ـ بی ؛ وهستی ـ ه .

۱۱ ـ موجبه ـ د ، ـ موجب جزئی ـ ن .

و سور وی لفظ **برخی**[1] بود.

و چهارم آنست ــ که[2] : حکم بربرخی کرده باشد ـ بنفی ـ و نیستی[3]

چنان که گوئی : نیست برخی[4] مردم دبیر. واین‌را **جزوی‌سالب**[5] خوانند. وسور وی ، لفظ **نیست برخی**[4] بود ، و ورا سوری[6] دیگرست ، و وی لفظ **نه همه** است، ولفظ **نه هرچه** ، **وله هر**. زیرا که چون‌گوئی: نه‌همهٔ‌مردم دبیراست، یا گوئی : نه هرچه مردم‌است دبیراست ، یا[7] گوئی : نه هرمردمی دبیراست[8] ، حکم نیستی‌کرده باشی، پس سالب بود ؛ وحکم برهمه نکرده باشی[9] .

زیرا که چون گوئی: **نه‌همه** ، شاید که برخی بود[10]. پس این گفتار

---

۱ ــ بربرخی ـ ل ، ـ بعض ـ ن .

۲ ــ بود . چهارم الخ ـ د ـ ن ، ـ بود وچهارم که ـ ل ـ کب .

۳ ــ باشند الخ ـ د ـ ل ـ کب ـ ن ، ـ باشد بنفی هستی ـ ه .

٤ ــ بعضی ـ ن .

٥ ــ سالب جزوی ـ ن .

٦ ــ بی ؛ و ـ کث ، ـ واو را الخ ـ د ، ـ و وی را سور ـ ه ، ـ و او را سورهای ـ ن .

۷ ــ یانه ـ آ .

۸ ــ بی ؛ « یا گوئی نه هرچه » تا « هر مردمی دبیر است » ـ ن ، ـ چون گوئی نه هرمردم دبیر است یا گوئی نه هر مردمی الخ ـ ق ، ـ درنسخه «د» مثال سوم «نههرالخ» را برمثال دوم « نه هرچه الخ » مقدم آورده .

۹ ــ بی ؛ باشی ـ ن ، ـ وهمه را حکم نکرده باشی ـ نسخه .

۱۰ ــ بی ؛ که ـ ه ، ـ که بعض باشد ـ ن .

ما که گفتیم[1] جزوی سالب است[2].

و حکم مهمل حکم جزوی است، زیرا که چون گوئی: مردم چنین است، گفتار تو: مردم[3]، شاید که همهٔ[4] مردم باشند[5]، و شاید که مردمی را[6] باشد که همهٔ مردم مردم اند، و[7] مردمی نیز مردم است. پس برخی مردم بیقین[8] است. و همهٔ مردم بشك.

چنان که اگر کسی گوید[9]: برخی مردم چنین است، از آنجا واجب نیست ـ که برخی دیگر بخلاف آن[10] بود، زیرا که چون همه بود، برخی نیز بود. پس حکم بر برخی، باز ندارد که بر دیگر برخ[11] هم چنان بود، و[12] لیکن ببرخی یقین[13] بود، ـ و بر همه بشك.

۱ ـ بی: ما ـ آ، ـ گفتار ها که ما الخ ـ ط ـ ظ، ـ گفتار تو که نه همهٔ مردم دبیر است ـ ن.

۲ ـ بود ـ کب.

۳ ـ مردم را ـ م ـ کك.

٤ ـ که نه ـ آ.

٥ ـ باشد ـ م ـ کك ـ هـ ـ ط.

٦ ـ بی: را ـ م ـ کك.

۷ ـ بی: و ـ آ.

۸ ـ یقین ـ هـ.

۹ ـ گوید که ـ هـ.

۱۰ ـ بی: آن ـ ق ـ آ ـ ل ـ هـ ـ ط.

۱۱ ـ برخ که ـ م کك.

۱۲ بی: و ـ م ـ کك ـ کب.

۱۳ ـ یقین ـ کب، ـ برخی بیقین ـ د، ـ بخلاف آن باشد زیرا که چون همه: مردم بروجهی باشند بعضی نیز بر همان وجه باشند پس حکم بربعضی بچیزی باز ندارد از حکم بر بعضی دیگر بهمان چیز لیکن حکم بربعضی یقین باشد ـ ن.

پس پدید آمد که حکم مهمل همچون[1] حکم جز وی بود.

و پدید آمد[2]. که قضیتهاء حملی[3] هشت اند: **مخصوصهٔ موجبه**[4] **مخصوصهٔ سالبه** و **مهملهٔ موجبه**، و**مهملهٔ سالبه**، وچهار محصوره **کلی موجب**، و **کلی**[5] **سالب**، و**جزوی موجب**، و**جزوی سالب**. وازین هشت، مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزویست، بماند[6] قضیهاءِ بکار آمدنی اندر علمها چهار محصوره.

و[7] امّا **مهمله**، هر کجا بکار برده آید ـ بجای کلّی، غلط افکند ـ و تشویش، چنان که بجای دیگر پیدا کنیم[8]، پس ازوی[9] پرهیز باید کردن.

و باید ـ که دانسته آید ـ که حکم هر قضیه یا هر آینگی باشد، و واجب[10]. چنان که گوئی[11]: مردم جسم است، واین را **ضروری** خوانند،

۱ ـ که مهمل همچو ـ د.

۲ ـ بی: «که حکم» تا «و پدیدآمد» ـ ق.

۳ ـ بی: حملی ـ کب.

٤ ـ موجبه و ـ م ـ ک.

٥ ـ و بنی ـ ق.

٦ ـ باند ـ ک.

۷ ـ محصوره است ـ د.

۸ ـ دیگر بیان ـ م ـ ک ـ د.

۹ ـ بی: ی ـ کب.

۱۰ ـ واجب باشد ـ م ـ ک.

۱۱ ـ گوئی که ـ ه.

یا شاید بودن ـ ونابودن[1] ، چنان که گوئی : مردم دبیر[2] است ، و این را **ممکن**[3] خوانند .

یانشاید بودن[4]، چنان که گوئی : مردم فرشته[5] است ، واین را **ممتنع** خوانند .

و لفظ ممکن بردو معنی افتد .

یکی برشاید بود ـ وبس، و[6] بجمله برآنچه ممتنع نبود، وواجب اندر زیر این ممکن افتد ، زیرا که واجب ناشاید بود[7] نبود .

ودیگر بر[8] شاید بود ـ ونابود ، و این **ممکن حقیقی** است . و واجب درزیر وی نیوفتد[9] ، وهرچه ممکن بود ـ بدین معنی که ببود[10] ، ممکن بود ، ـ که نبود، ونه هرچه ممکن بود بمعنی پیشین ـ که ببود[11]، ممکن بود

۱ ـ نشاید بودن ـ ه .

۲ ـ بیر ـ ق .

۳ ـ بی : را ـ م ـ ک ، ـ این را ممکنه خوانند و ـ د .

٤ ـ بود ـ م ـ ک ـ ل ـ ط ـ ه ـ آ ـ کب ـ ن .

٥ ـ فریشته ـ کب .

٦ ـ بی : و ـ ه ، ـ برشاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت ازیک طرف بود و بس و ـ د ـ خ ه .

۷ ـ (یعنی ممتنع نباشد) ـ تا بنشاید بود ـ م ـ ک ، ـ تا شاید بود ـ ل ، ـ شاید که بود اما نشاید که ـ د ـ خل ـ کب .

۸ ـ بی : بر ـ ل .

۹ ـ نیفتد ـ م ـ ک ـ ل ـ ه ـ ط ـ د .

۱۰ ـ بود ـ ل ـ ه .

۱۱ ـ بود ـ کب ـ د .

که نبود . و این قدر[1] کفایت است اندر نمودن[2] حال قضیتهاء[3] حملی .

پیدا کردن حال قضیتهاء شرطی متصل و منفصل هم بر آن روی که آن حملی[4] کرده آمد[5]

همچنان که حملی‌را دوپاره بود[6]، یکی موضوع ، ویکی محمول ؛ شرطی نیز دوپاره[7] بود .

اما متّصل را دوپاره بود وبس[8] یکی مقدّم، ویکی تالی. و**مقدم** ـ آن بود که شرط بوی[9] مقرون بود ، و **تالی** ـ آن بود که : جواب بود .

مثال این آنست که چون گوئیم[10] اگر آفتاب برآید ـ روز بود[11] .

۱ ـ بی ؛ قدر ـ کب ؛ ـ این قدر اینجا ـ د .

۲ ـ بودن ـ د .

۳ ـ و واجب در زیر این ممکن نباشد و هر چه وجود او باین معنی ممکن باشد عدم او نیز ممکن باشد ، وهرچه وجود او ممکن باشد بمعنی اول لازم نیست که عدم او نیز ممکن بود واین قدر کافیست در بازنمودن حال قضیه ـ ن .

٤ ـ آن حمل ـ کب ؛ ـ در حملی ـ خ هـ ـ در حملیه ـ د .

٥ ـ آید ـ ل ـ هـ ـ کب ـ خ هـ ـ ط ـ د ؛ ـ بر آن وجه که در حملی مذکور شد ـ ن .

٦ ـ بی ؛ بود ـ ل .

۷ ـ شرطی را الخ ـ هـ ـ ط ـ کب ـ ظ ؛ ـ قضیه ، شرطیه دو قسمست یکی متصل و یکی منفصل اما متصل را دوپاره ـ ن .

۸ ـ بی ؛ بود وبس ـ ط .

۹ ـ که بحرف شرط ـ ط ؛ ـ که شرط بر آن ـ ن .

۱۰ گوئیم که ـ د ؛ ـ این چنانکه گوئیم ـ ط ؛ ـ مثلاً چون گوئیم ـ ن .

۱۱ ـ باشد ـ کث ـ م ـ ن .

گفتار ما[1] اگر آفتاب برآید، مقدم است. و گفتارما که[2] ـ روز بود تالی است.

واما اندر منفصل باشد که یك مقدم را یك تالی بود، وباشد که تالیها بسیار بود.

مثال اول آنست که[3] گوئی: یا این شمارجفت بود، یا این شمارطاق بود. نخستین **مقدم** است[4]، ودوم **تالی** است. واینجا جز یکی نبود.

و[5] مثال دیگر آنست ـ که گوئی: آن شمار یا هم چندآن[6] شمار بود، یا کم یا بیش[7]. که: اینجا یك مقدم را[8] دو تالی است، و باشد که بیش از دو بود[9]، و باشد که بی کرانه باشد. چنان که گوئی هر شماری یا دو بود[10]، یا سه، یا چهار. و این را کرانه نیست پس:

---

۱ ـ ما که ـ د.

۲ ـ بی: که ـ ک ـ م.

۳ که چون ـ هـ.

٤ ـ بی: است ـ م ـ ك.

٥ ـ بی: و ـ د.

٦ ـ بی: یا کب، ـ این شمار یا الخ ـ ل ـ هـ ـ ط ـ کب، ـ که این شمار یا الخ ـ د، ـ این شمار یا مثل ـ ن.

۷ ـ است یا کمتر یا بیشتر ـ ن.

۸ ـ مقدم و ـ کب.

۹ ـ بی: بود ـ ك.

۱۰ ـ بی: «وباشد که» تا «یادوبود» ـ ل، ـ و باشد که بیش از دو باشد که بی کرانه بود چنانکه گوئی هرشماری یا دو بود یا سه بود ـ ن.

فرق میان مقدم ـ و تالی ، و میان[1] موضوع و محمول ؛ آنست که :

موضوع ، ومحمول بجای ایشان لفظی[2] مفرد بایستد . و بجای مقدم ـ وتالی نه ایستد ، زیرا که : مقدم ـ و تالی هریکی ـ بنفس خویش[3] قضیتی‌اند .

چنان که گوئی[4] اگر آفتاب برآید ، روز بود . گفتار تو[5] : آفتاب برآید ، قضیة است ، و گفتار تو[6] روز بود قضیه است ، لیکن لفظ شرط ، مقدم را ازقضیتی ببرد[7] ، زیرا که : چون گوئی اگر آفتاب برآید باا ندرآمدن لفظ[8] اگر این سخن از قضیتی بشد[9] ، تا نه راست است ، و نه دروغ ؛ و لفظ جواب مرتالی را ازقضیتی[10] ببرد ، زیرا که چون گوئی آنگاه روز بود ، هم[11] نه راست بود ، و نه دروغ .

---

۱ ـ بی ؛ میان ـ کب .

۲ ـ لفظ ـ ه ـ کب .

۳ ـ بی ؛ هریکی ـ آ ، ـ هریك الخ ـ ه ـ ط ـ کب ، هریك بنفس خود ـ د ، ـ هریکی بنفس خویش ـ ل .

٤ ـ گوئی که ـ د .

٥ ـ تو که ـ کب ـ د .

٦ ـ بی ؛ و گفتار تو ـ آ ، ـ قضیه بود الخ ـ ل ، ـ قضیتی‌ست و گفتار تو که ـ د .

۷ ـ بیرون ببرد ـ ط ، ـ از قضیه بودن بیرون برده است ـ ن .

۸ ـ لفظ و ـ د .

۹ ـ شد ـ د .

۱۰ ـ راز الخ ـ ل ، ـ را ازقضیگی ـ ق .

۱۱ ـ بی ؛ « تانه راست است » تا «هم نه» ـ ط ،همه نه ـ م ـ ك ـ ل ـ ه .

و همچنین اندر منفصل ـ که : چون گوئی[1] این شمار : یاطاق است، اگر[2] لفظ **یا** نبودی این‌مقدم، قضیّه[3] بودی، و یا جفت است اگر لفظ **یا** نبودی، این تالی، قضیّه بودی. پس این یکی فرقست میان مقدم ـ وتالی؛ و میان موضوع ـ و محمول.

و دیگر فرق آنست که : گوئی آنجا که[4] : موضوع ـ ومحمول بود، که[5] موضوع محمول است، ـ یانیست. چنان که گوئی : زید زنده است، **یا**[6] نیست؛ و نگوئی[7] آنجا که مقدم ـ وتالی بود، که مقدم[8] تالی است، ـ **یا** نیست؛ ولیکن :

میان مقدم ـ و تالي متصل، ومقدم[9] ـ و تالي‌منفصل دو[10] فرق است :

---

۱ ـ جای « و لفظ جواب » تا « چون گوئی » در نسخهٔ « آ » سفید است اگر آفتاب برآید بدرآمدن لفظ اگر این سخن نه راست باشد و نه دروغ وهمچنین لفظ جواب تالی را از قضیه بودن بیرون برده است زیرا که چون گوئی آنگاه روز بود بدرآمدن لفظ آنگاه این سخن نه راست الخ ـ ن .

۲ ـ چون ـ کب .

۳ ـ قضیه مقدّم ـ هـ ـ کب .

٤ ـ بی ؛ و ـ کٌ ، ـ و دیگر فرقست الخ ـ آ ، ـ و دیگر فرق آنست که آنجا ـ د ـ

۵ ـ بی ؛ که ـ ط ، ـ بود گوئی که ـ خ ل ، ـ بود گوئی ـ کب ، ـ وفرق دیگر آنست که در موضوع ومحمول گوئی ـ ن .

٦ ـ زید زیدست یا ـ د ، ـ مردم زنده یا زنده ـ ن .

۷ ـ یا نه و بگوئی الخ ـ هـ ـ یانیست وبگوئی‌الخ ـ ل ، ـ یائیست ونگوئی‌الخ ـ کب ـ

۸ ـ بی‌که ـ آ ، ـ تالی است که الخ ـ کب ، ـ تالی بود که مقدّم و ـ ق .

۹ ـ بی ؛ ومقدم ـ ق ـ م ـ کٌ ـ ل هـ ـ آ .

۱۰ ـ بی ؛ دو ـ ط ـ هـ ـ ق ـ آ .

یکی - آنست - که : مقدم متّصل نشاید - که تالی بود ، و تالی که[1] مقدم بود و معنی بجای بود . چنان که گوئی : اگر[2] آفتاب برآید روز بود[3] ، نشاید - که حکم هم این[4] حکم بود ، و مقدم تالی شود ، و تالی مقدم . واما اندرمنفصل : هر کدام[5] - که خواهی مقدم کنی ، ومعنی بجای بود چنان که اگر خواهی[6] گوئی - شمار : یا جفت بود ، یا طاق . و اگر خواهی گوئی شمار : یا طاق بود[7] ، یا جفت .

و فرق دیگر آنست - که تالی متّصل ، موافق بود با مقدم و دم‌دار وی باشد[8] . چنان که روز بودن باآفتاب برآمدن . وامّا تالی منفصل ، مخالف بود و ناسازگار با مقدم ، چنان که جفت بودن با[9] طاق بودن . وازین قبل[10] راست که :

---

۱ - بی ، که - ل - د .
۲ - اگر گوئی هر گاه - کب ، - بود جای بود چنانکه گوئی اگر - آ ، - اول آنکه نشاید که مقدّم تالی شود وتالی مقدّم گردد ومعنی قضیه نگردد مثلاً در گفتن تو اگر - ن .
۳ - بود و - آ - ه ، - باشد و - ن .
٤ - حکم هم آن - ه ، - حکم همین - آ ، - که گوئی اگر آفتاب برآید . حکم همان - ن .
۵ - هر کدامی - ل ، - حکم باشد و اما در منفصل الخ - ن .
٦ - بی ، اگر خواهی - کب ، - هر کدام که خواهی گوئی که - ن .
۷ - است - د ، - بی ، « و اگرخواهی » تا « یاجفت » - آ .
۸ - دم داری الخ - ق - ط - ل - ه ، - دوم دار الخ - م - ك - کب - ځ ه ، - دوم و از وی بود - د ، - موافق و لازم مقدم باشد - ن .
۹ - یا - کب - د .
۱۰ - قبیل - د ، - ناسازگار باشد با مقدم مثلاً روز بودن با آفتاب برآمدن موافق باشد وجفت بودن باطاق بودن موافق نباشد و سبب فرق دوم - ن .

اثبات وموجب بودن متّصل آنست ـ که: حکم کنی بهستی این سازگاری؛ چنان که گوئی[1] اگر آفتاب برآید روز بود.

و نفی ـ و سالب[2] بودن متّصل آنست[3] ـ که: حکم کنی بنابودن این سازگاری چنان که گوئی: نبود ـ که چون[4] آفتاب برآید، شب بود. و باشد که مقدم ـ و تالی سالب بوند[5] و قضیّه بنفس خویش موجب بود[6]؛ چون این سازگاری[7] اثبات کرده باشی. چنان که گوئی: اگر آفتاب برنیاید،[8] روز نبود. و این ازآن قبل موجب است ـ که حکم بهستی و دَمْداری[9] روز نابودن کرده آمدست ـ مرآفتاب برنا آمدن را[10].

---

۱ ـ گوئی که ـ هـ، ـ این موافقت چنانکه گوئی ـ ن.

۲ ـ سلب ـ هـ ـ کب ـ د ـ ن.

۳ ـ متصل ست ـ د.

٤ ـ بی: چون ـ ط، ـ کنی بنیستی این موافقت چنانکه نیست که اگر ـ ن.

٥ ـ بود ـ ق ـ آ، ـ بودند ـ ن.

٦ ـ باشد ـ ط ـ ن، ـ بود و ـ هـ.

۷ ـ سازگاری را ـ م ـ ك ـ کب ـ ط ـ هـ ـ د، ـ باشد زمانی که اثبات موافقت ـ ن.

۸ ـ اگر آفتاب نه برآید ـ د، ـ آفتاب برتابد ـ آ.

۹ ـ ازآن قبیل الخ ـ ل، ـ ازین قبل را موجب بودالخ ـ ط، ـ ازین قبل‌را موجب است که حکم هستی الخ ـ هـ، ـ موجب آنست که الخ ـ آ، ـ مطابق متن و بجای «دم داری»: «دوامداری» ـ د.

۱۰ ـ بی: را ـ م ـ ك ـ ط، ـ برآفتاب برناآمدن را ـ د، ـ بی: «مرآفتاب» تا «متصل آنست» ـ آ ـ ط، ـ قضیه از آنجمله موجب است که حکم کرده بهستی موافقت و لزوم روزنابودن باآفتاب برنیامدن ـ ن.

و مهملی ـ ومحصوری متّصل ـ آنست ـ که : هر گاه که[1] گوئی : **اگر** ، یا : **چون** آفتاب برآید روز بود ، و نه گوئی که همیشه ـ و هر باری ، یا گاهی ، این **شرطی**[2] **مهمل** بود .

اما[3] اگر گوئی : هرباری ، **موجب کلی** بود .

یا گوئی : باشد[4] که چون آفتاب برآید ابر[5] بود ، این **جزوی موجب** بود .

یا گوئی : هرگز نبود ـ که : چون آفتاب برآید ، شب بود[6] . این **کلی سالب** بود . یا گوئی : نه هر گاه که[7] آفتاب بر آید ابر بود . این **جزوی سالب** بود .

وباشد که قضیّهٔ متّصل[8] کلی بود . وهردوپارهٔ[9] وی جزوی بود . چنان

۱ ـ بی ؛ که ـ ل ، ـ هرزمان که ـ ن .
۲ ـ تا گاهی الخ ـ د . ـ یا هر گاهی الخ ـ ل ، ـ بی ؛ شرطی ـ ط . ـ در نسخه ؛ « م » و « ك » پس از « شرطی مهمل بود » این جمله زائد علاوه‌است ؛ « اما اگر گوئی هرباری یاگاهی این شرطی مهمل بود » ، ـ اگر آفتاب برآید یاگوئی گاهی که آفتاب برآید روز باشد متصل ـ ن .
۳ ـ بی ؛ اما ـ آ ، ـ و اما ـ د .
٤ ـ گوئی ؛ گاه الخ ـ خ ل ـ کب ، ـ گوئی گاه بود ـ د .
٥ ـ این ـ آ ، ـ مهمل باشد وهرزمان که گوئی هربار که آفتاب برآید روز باشد متصل موجب کلی باشد ـ ن .
٦ ـ بود و ـ د ، ـ کلی باشد و چون گوئی هر گزنباشد که چون آفتاب برآید شب باشد سالب کلی باشد ـ ن .
۷ ـ بی ؛ که ـ هـ ـ کب ، ـ کلی باشد وچون گوئی بعض اوقات که آفتاب برآید ابرباشد موجب جزئی باشد ـ ن .
۸ ـ قضیه منفصل بود ـ آ ، ـ باشد و چون گوئی که نه هر گاه که آفتاب برآید ابر باشد سالب جزئی باشد و شاید که قضیه متصل ـ ن .
۹ ـ بی ؛ و ـ د ، ـ هردوبار ـ آ .

که گوئی هرگاه ـ که[1] برخی مردم دبیربوند ، برخی جانور دبیر بوند . و این کلی از آن[2] قبل را بود ـ که گفته‌ای : هرگاه .

امّا ایجاب ـ اندرمنفصل، آن بود . که این نا[3]سازگاری را اثبات کنی . چنان که گوئی : یا[4] چنین بود ، یا چنان بود .

و سلب آن بود ـ که این ناسازگاری را نفی کنی[5] . چنان که گوئی : نبود شمار : یا جفت ـ یا سپید[6] ؛ بلکه یا جفت[7] ـ یا طاق بود[8] .

و **کلی** : آن بود ـ که این[9] ناسازگاری دائم بود . چنان کـه گوئی : مدام یا[10] چنین بود ، یا چنان بود[11] .

و **جزوی** : آن بود ـ که این[12] ناسازگاری ـ گاهی بود . چنان که گوئی : گاهی بود ـ که مردم : یا[13] اندر کشتی بود ، یا غرقه[14] بود . و

---

۱ ـ بی : که ـ د ـ ل ، ـ که هرگاه ـ ﻫ ـ کب .
۲ ـ این ـ آ ، ـ واین قضیه ازآنجهت کلی بود که لفظ هرگاه گفتهٔ ـ ن .
۳ ـ بی : نا ـ م ـ ك ، ـ که خلاف میان اجزای او اثبات ـ ن .
٤ ـ بی : یا ـ آ .
٥ ـ بی : کنی ـ آ ، ـ این خلاف را ـ ن .
٦ ـ جفت باشد ـ د ـ آ .
٧ ـ جفت باشد ـ ط .
٨ ـ بود گاهی بود چنین مدام یا چنین بود یا چنان بود ـ آ .
٩ ـ بی : این ـ ل .
١٠ ـ بی : یا ـ د ، ـ که این ناسالب . . . . یا ـ آ .
١١ ـ بی : بود ـ کب ـ آ ـ ن .
١٢ ـ بی : این ـ د .
١٣ ـ بی : یا ـ ﻫ ـ ط ، ـ یا مردم ـ م ـ ك .
١٤ غرق ـ د .

این گاه آنگاه است، که[1] اندر دریا بود. ومنفصل بحقیقت آن بود که این ناسازگاری بود، و لیکن حکم بیرون از آن[2] قسمتهاش نبود. چنان که گوئی: این شمار: یا[3] برابر بود، یا کم، یا بیش.

پیدا کردن حکمها[4] نقیض

نقیض قضیّه قضیّتی بود مخالف وی بموجبی ـ وسالبی. اگر وی موجب بود، این سالب بود. و اگر وی سالب بود، این موجب بود. و از صورت خلاف ایشان هرآینه باید که[5] یکی راست بود، و یکی دروغ بود، آنگاه یك مردیگر[6] را نقیض بوند[7].

وشرطهاء صورت این خلاف آنست ـ که باید که:[8] معنی موضوع ـ و محمول، ومقدم ـ وتالی، یکی بود، والا هردومریکدیگررا نقیض[9] نبوند. چنان که کسی گوید: که[10] برّه را پدر[11] بود، ودیگری گوید[12]: برّه را پدر[11]

۱ ـ بی: که ـ د، ـ بود که ـ کب.
۲ ـ بی: آن ـ م ـ ك، ـ بیرون آن ـ هـ، ـ که خلاف میان اجزاء باشد وحکم بخلاف از اقسام او بیرون نباشد ـ ن.
۳ ـ این شمار با آن شمار ـ د، ـ این شمار با آن شمار یا ـ کب ـ ط، ـ این شمار یا برابر شماری دیگرست یا کم ازوست یا بیشتر ازوست ـ ن.
٤ ـ حکمتهای ـ د، ـ حال ـ کب.
۵ ـ بی: که ـ کب، ـ و ازو صورت الخ ـ م ـ ك، ـ بی: هرآینه ـ ن.
٦ ـ یکی الخ ـ م ـ ك ـ هـ ـ کب ـ د، ـ هریك الخ ـ ل، ـ یکی مردیگری ـ د ـ خ هـ ـ ن.
۷ ـ بود ـ د ـ ن.
۸ ـ بی: که ـ د.
۹ ـ بی: را ـ ل، ـ را نقیضی ـ د، ـ بی: مر ـ ن.
۱۰ ـ بی: که ـ کب.
۱۱ ـ پذر ـ ق.
۱۲ ـ دیگر الخ ـ ق، ـ دیگر گوید که ـ ل ـ آ، دیگری گوید که ـ هـ.

نبود . بیکی برّه گوسفند خواهند ، و بیکی[1] برج آسمان ـ خواهند[2] . قولهاء ایشان نقیض یکدیگر نبوند[3] ، و این خلاف از جانب موضوع است .

یا گوید ـ که[4] : شکر شیرین است ، وشکر شیرین[5] نیست ، یعنی[6] که از شیر کرده نیست . این هر دوراست بوند[7] ، و نقیض یکدیگر نبوند . و این خلاف از جانب محمول‌است ، و این حال آشکاره است ـ اینجا ، و ببسیار جایگاه[8] اندر علمها پوشیده بود ، و غلط افکنند .

و دیگر شرط آنست ـ که : باید که[9] اندر همگی ، و پارگی خلاف نبود ، چنان که گویند: چشم‌فلان[10] سیاهست ، وچشم‌فلان[10] سپید است ـ نه سیاه ، و بسیاهی[11] سیاهی دیده خواهند[12] ، و بنفی سیاهی مرجایگاه

---

۱ ـ بره گوسفندان الخ ـ ل ، ـ بره گوسپند خواهدویکی ـ د ، ـ بره گوسفند خواهند و یکی ـ آ ـ هـ ـ کب ـ ط ، ـ بره گوسفند و دیگری ـ ن .

۲ ـ بی ، خواهند ـ کب ، ـ خواهد ـ د ـ ن .

۳ ـ نبود ـ کب ـ د ، ـ نباشد ـ ن .

٤ ـ و یا گویند الخ ـ کب ، ـ یا گویند الخ ـ هـ ـ د ، ـ یا گویند ـ آ .

٥ ـ بی ، که ـ ن ، ـ یا شکر الخ ـ ل ، ـ و شکرشیرینی ـ د .

٦ ـ یعنی بعضی ـ م ـ ك ، ـ نیست وآن خواهی که شکرین است ـ ن .

۷ ـ بود ـ کب ، ـ بی ، یعنی که ازشیر کرده نیست ـ ن .

۸ ـ بسیار الخ ـ د ـ آ ، ـ بسیار جایگاه که ـ هـ ـ ط ، ـ ببسیاری‌جایگاه که ـ م ـ ك ، بسیار جادر علوم ـ ن .

۹ـ بی ، که ـ ل ، ـ شرط‌دیگر آنست که در کل‌وجزوخلاف نباشد چنانکه کسی گوید ـ ن .

۱۰ ـ فلانی ـ کب ، ـ سیاهست و دیگر گوید سفید است ـ ن .

۱۱ ـ بسیاه ـ آ .

۱۲ ـ خواهد ـ د .

سپیدی را خواهند.

و دیگر شرط[1] آنست که: هردوحکم یا بقوت بود، یابفعل، نه[2] چنان که کسی گوید: این آتش سوزنده است، یعنی بقوت. و دیگر[3] گوید نیست سوزنده، یعنی بفعل، آنگاه که چیزی را نسوزد[4]، و این هردو سخن راست بود، و نقیض نبوند[5] هریکدیگررا.

و دیگر آن بود ـ که اضافت ایشان هر دو یکی بود، نه چنان ـ که: کسی گوید: که[6] ـ ده بیشتراست. یعنی ازنه؛ ودیگر گوید: ده بیشتر نیست، ـ یعنی از یازده. این هردو راست بود[7].

ودیگر آن[8] ـ که: وقت ـ یکی بود، نه دو وقت؛ وجایگاه ـ یکی بود،[9] نه دو جایگاه. و بجمله حکم هر دو از[10] یکجهت باید، و همان محمول

۱ ـ بی؛ و ـ ل، ـ و شرط دیگر ـ د ـ کب ـ ن.
۲ ـ بی؛ نه ـ خ هـ ـ ن، ـ حکم بالقوه بود یا بالفعل ـ د.
۳ ـ دیگری ـ کب ـ ن.
٤ ـ بسوزد ـ م ـ ك.
٥ ـ نبود ـ د.
٦ ـ بی؛ که ـ د ـ کب.
۷ ـ بی؛ یعنی ـ م ـ ك ـ ق، ـ بی؛ ده ـ ط، ـ ده بیشترنیست یعنی‌ازیازده وا‌ین‌هردو راستست ونقیض نبوند ـ د، ـ مثل متن بازیادهٔ «ونقیض نبوند» ـ کب.
۸ ـ آن بود ـ م ـ ك، ـ شرط دیگر آن ـ ن.
۹ ـ نبود ـ ل.
۱۰ ـ هردو را ـ د، ـ هردو را از ـ هـ ـ کب، ـ هر یك از ـ ط.

باید ، وهمان موضوع، ـ و[1] پس: اگرموضوع کلی باشد باید ـ که یکی[2] قضیه کلی بود ، و[3] یکی جزوی ؛ که شاید که[4] ، هر دو کلی دروغ بوند، چنان ـ که گوئی : هرمردمی[5] دبیرست ـ وهیچ مردم[6] دبیر نیست، وشاید که هردو جزوی راست بوند، چنان ـ که گوئی : برخی مردم دبیراست ـ وبرخی مردم[7] دبیرنیست . پس نقیض هرچه[8]، نه هرچه بود . ونقیض هیچ ، برخی بود . و چون این شرطها بجای آورده بود ، هرآینه : یکی راست بود ، ـ و یکی دروغ بود . و برین قیاس حال شرطیها[9] بدان .

باز نمودن حال عکس[10]

حال[11] عکس : آن بود ـ که : موضوع محمول کنی ، ومحمول موضوع

---

۱ ـ بی ؛ و ـ د ـ خ هـ ـ خ ط ، ـ موضوع باشد ـ ن .

۲ ـ بی ؛ یکی ـ کب ، ـ یك ـ هـ ـ ن.

۳ ـ بی ؛ و ـ هـ ـ ط .

٤ ـ بی ؛ که ـ ل ـ کب ، ـ زیرا که شاید که ـ ن .

٥ ـ بهر الخ ـ ق ، ـ هرمردی ـ د .

٦ ـ وهرمردمی ـ آ .

٧ ـ بی ؛ و ـ هـ ، ـ بی ؛ مردم ـ م ـ ك .

٨ ـ هرچه بود ـ م ـ ك .

٩ ـ شرطها ـ آ ـ د .

١٠ ـ بی ؛ بازنمودن حال عکس ـ کب .

١١ ـ بی ؛ حال ـ آ ، ـ بدان حال ـ کب .

کنی ؛ یا[1] مقدم تالی کنی ، و[2] تالی مقدم کنی[3] ، و موجبی ـ و سالبی بجای داری[4] ، و راستی بجای بود .

اما **کلی سالب عکس پذیرد**، وهم کلی[5] سالب باز آید ؛ که هرگاه که راست بود ـ که هیچ فلان باستار نیست ، راست بود ـ که هیچ باستار فلان نیست . و الا نقیض وی راست[6] بود که برخی از[7] باستار فلان است ، آن[8] برخ هر آینه چیزی بود، بهمان ـ بادا[9] . پس بهمان آن باستاری[10] بود، که فلان است ؛ و وی بعینه همان[11] فلان بود و هم باستار ؛ پس فلانی هست که وی باستار بود، وگفته بودیم ـ که حق است که هیچ فلان باستار نیست . و این محال است . پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستار نبود، هیچ[12]

---

۱ ـ ویا ـ آ .
۲ ـ یا ـ ل ـ کب .
۳ ـ بی : کنی ـ کب .
٤ ـ بی : داری ـ ل .
٥ ـ بی : کلی ـ ن ، ـ و هم بکلی ـ ل ـ د ، ـ هم بکلی ـ کب .
٦ ـ براست ـ هـ ـ « که هیچ باستار » تا « راست بود که » در « آ » مکرر است ، ـ آید مثلاً هرزمان که راست بود که هیچ مردم سنگ نیست ، راست بود که هیچ سنگ مردم نیست و الا نقیض الخ ـ ن .
۷ ـ بی : از ـ د ، ـ ونقیض وی آن بود که بعض مردم سنگ است ـ ن .
۸ ـ این ـ د ، ـ پس این بعض مردم که سنگ است نام او الف کنیم پس الف هم ـ ن .
۹ ـ بی : بادا ـ د ، ـ الف هم مردم است وهم سنگ است ، پس سنگی مردم باشد و گفتیم که هیچ سنگ مردم نیست ـ ن .
۱۰ ـ استاری ـ آ ، ـ باستار ـ کب .
۱۱ ـ بی : همان ـ د ، ـ هم ـ آ .
۱۲ ـ نبود و الخ ـ هـ ، ـ نبود نیست ـ آ ، ـ پس پدید آمد که چون هیچ سنگ مردم نیست هیچ مردم سنگ نخواهد بود ـ ن .

باستار فلان نبود.

واما **کلی موجب** واجب نیاید[1] ـ که هر آینه عکس وی[2] کلی موجب بود، که توان گفتن ـ که: هر مردمی حیوانست، ونتوانی[3] گفتن ـ که: هر[4] حیوانی مردم است؛ ولیکن واجب آید اورا عکس جزوی موجب، زیرا که هر گاه ـ که: همهٔ فلانان[5] باستار بوند[6]، باید که برخی باستاران فلان بوند، والا هیچ باستار فلان نبود، و[7] واجب آید چنان که پیدا کرده شد ـ که: هیچ فلان[8] باستار نبود؛ و گفته ایم که هر[9] فلانی باستار است.

و**جزوی موجب** عکس آن[10] جزوی موجب بود، چنان که گوئی: برخی فلانان[11] باستار بوند، باید که برخی باستاران[12] فلان بوند،

---

۱ ـ بی ؛ و ـ کب ، ـ واماکلی واجب الخ ـ د ، ـ واماکلی موجب واجب نیست ـ ن .
۲ ـ بی ؛ وی ـ د ، ـ این هم ـ ن .
۳ ـ نتوان ـ کب ـ آ ـ ن .
٤ ـ هرچه ـ م ـ ك .
٥ ـ بی ؛ که ـ کب ، ـ که همه فلان ـ د ، ـ که همه مردم ـ ن .
٦ ـ بود ـ م ـ ك ـ ه ـ ط ، ـ حیوان باشند ـ ن .
۷ ـ بی ؛ و ـ کب ـ د ، ـ نبوندو ـ ل ، ـ واجب است که بعض حیوان مردم باشند والا هیچ حیوان مردم نباشد پس ـ ن .
۸ ـ فلانی ـ م ـ ك ، ـ پس چنانکه بیان کردیم هیچ مردم حیوان نباشد و گفته بودیم هرمردم حیوانست ـ ن .
۹ ـ بی ؛ که ـ کب ، ـ بی ؛ هر ـ د .
۱۰ ـ او ـ در همهٔ نسخ بجز نسخهٔ « ق » .
۱۱ ـ گوئی چنانکه برخی فلان ـ کب ، ـ گوئی برخی فلان ـ م ـ ك ـ ه ـ ط ـ د .
۱۲ ـ باستار ـ کب ، ـ موجب است مثلاً هر گاه که بعض مردم کاتب باشد واجب است که بعض کاتب مردم باشد ـ ن .

ـ بهمان [1] حجت که گفتیم .

و امّا **جزوی سالب** ، واجب نیاید ـ که او را عکس بود ؛ زیرا که توانی گفتن [2] ـ که : نه هر حیوانی مردمست ، و نتوانی گفتن ـ که : نه هر مردمی حیوانست .

در شناختن قیاس

بهر نادانستهٔ راهیست که بوی دانسته شود .

امّا اندر رسیدن را وتصوّر کردن را ، راه ـ **حدست** ـ و **رسم** ، و [3] این هر دو را یاد کردیم .

و امّا گرویدن را [4] وتصدیق کردن را ـ راه ، **حجت** است ، وحجّت سه گونه است : قیاس ، و استقرا ، و مثال . امّا دلیل بردن از شاهد بغایب [5] هم از جملهٔ مثال است . و معتمد ازین هرسه قیاس است ، از جملهٔ قیاسها [6] قیاس برهانی . و [7] تا ندانیم که قیاس بجمله چه بود [8] نتوانیم دانستن ـ که قیاس برهانی چه بود .

---

۱ ـ بهم ـ آ .
۲ ـ توان الخ ـ آ ، ـ توان گفت ـ ن .
۳ ـ بی ؛ و ـ م ـ ك ، ـ حدورسم است ـ کب ، ـ راه رسیدن وتصوّر کردن حدست الخ ـ ن .
٤ ـ بی ؛ را ـ ط ، ـ اما راه تصدیق کردن و گرویدن ـ ن .
٥ ـ و اما دلیل بودن از شاهدی الخ ـ م ـ ك ، ـ و اما دلیل راه بردن از شاهد بغایب است و آن ـ ن .
٦ ـ بی ؛ قیاسها ـ ه ، ـ و از جلهٔ قیاسها ـ ق .
۷ ـ بی ؛ و ـ د .
۸ ـ بود اندر وی سخنانی ـ د .

و[1] **قیاس** بجمله سخنی بود[2] اندروی سخنانی گفته، که[3] چون پذیرفته آید - سخنانی[4] که اندر وی گفته آمده بود، ازآنجا گفتاری دیگر لازم آید هرآینه.

مثال این که[5] اگر کسی گوید: هرجسمی مصوّر است - وهرمصوّری[6] محدث است، این سخن[7] قیاس بود[8]، زیرا که هر گاه - که این هر دو[9] قضیّه پذیرفته آید[10]، و تسلیم کرده[11] شود، ازینجا سخنی[12] دیگرلازم آید - که: هرجسمی محدث است.

---

۱ - بی: و - د.

۲ - بود که - د - کب - خ ه.

۳ - بی: که - ق، - سخنان گفته که - ل، - سخنان گفته شود که - کب، - سخنانی گفته شود که - د - خ ه، - سخنانی که گفته که - آ.

٤ - پذیرفته اند الخ - آ، - پذیرفته آید سخنان - ل.

٥ - بی: که - کب - د، - فی الجمله سخنی باشد که در وی سخنی چند گفته باشد که چون بپذیرند سخنها که در وی گفته شده از آنجا سخنی دیگرلازم آید - مثال این است که کسی - ن.

٦ - مصور - ن.

۷ - بی: سخن - کب.

۸ - باشد - ن.

۹ - هر گاه که این دو - ن، - هر گاه این دو - کب.

۱۰ - است پذیرفته آمد - د.

۱۱ - بی: کرده - ل.

۱۲ - سخن - ه.

وهمچنان[1] اگر کسی گوید : اگر عالم مصوّر است ـ پس عالم محدث است[2] ، ولیکن عالم مصوّر است ؛ این نیز[3] قیاس بود ، زیرا که :

این سخنی است مؤلف[4] از دو قضیّه ـ که هرگاه که هر دو[5] پذیرفته آید سخنی[6] سوّم لازم آید ـ جزازین هردو ، هر چند که[7] پارهٔ یکی از ایشان است ، و این سخن آنست که : عالم[8] محدث است .

و[9] قیاس دوگونه است : یکی‌را **اقترانی** خوانند ، ویکی را **استثنائی**

---

۱ ـ پذیرفته شود از آن سخن دگر لازم آید و آن سخن اینست که هر جسم حادثست و همچنین ـ ن .

۲ ـ بود ـ ه .

۳ ـ نیز هر دو ـ د .

٤ ـ سخن الخ ـ د ، ـ سخن مؤلف بود ـ ن .

۵ ـ هردو را الخ ـ م ، ـ هردو را پذیرفته اند الخ ـ ك ، ـ هر دو پذیرفته آید سخن سوم لازم آید و این هر دو الخ ـ کب ، ـ هرگاه هر دو پذیرفته آید سخن سوم لازم شود ـ د ، ـ هردو را بپذیرند سخن ـ ن .

٦ ـ اند سخنی ـ ك ، ـ آید سخن ـ د .

۷ ـ لازم آید جز این الخ ـ آ ، ـ لازم آید و این الخ ـ کب ، ـ لازم شود چرا که این هردو نیز چند ـ د .

۸ ـ بی ؛ عالم ـ کب ، ـ هردورا بپذیرند سخن سوم لازم آید وآن سخن (ظ : این) است که عالم ـ ن .

۹ ـ بی ؛ و ـ م ـ ك ، ـ ولکن ـ آ .

پیدا کردن قیاس اقترانی

قیاس[1] اقترانی آن بود که[2] دو قضیّه را گرد آورند[3]، و هر دو را اندر یك پاره[4] انبازی بود، و بدیگر پاره[5] جدائی، پس از ایشان واجب آید[6] قضیّهٔ دیگر ـ که از آن دوپاره بود ـ که اندر ایشان انبازی نبود.

مثال این آن[7] که گفتیم ـ که[8] : هرگاه که تسلیم کرده آید، که[9] ـ هر جسمی مصوّرست، و هرمصوّری[10] محدث است[11].

از اینجا لازم آید ـ که هر جسمی محدث است. پس اینجا دو قضیّه است.

یکی آن که هرجسمی مصوّرست.

---

۱ ـ اما قیاس ـ د.

۲ ـ که آن ـ کب.

۳ ـ بی: را ـ د، ـ را گرد آوردنو ـ ه، ـ را که گردآورد ـ کب.

٤ ـ بی: اندر الخ ـ ه، ـ در یك جزو ـ ن.

٥ ـ بی: پاره ـ د ـ س، ـ جزو ـ ن.

٦ ـ آمد ـ د، ـ باشد پس ازین واجب آید ـ ن.

۷ ـ بی: آن ـ د.

۸ ـ بی: که ـ کب.

۹ ـ بی: که ـ آ، ـ که از آن دو جزء مرکب باشد که درایشان انبازی نبود مثال او آنست که گفتیم که هر که تسلیم کرد که ـ ن.

۱۰ ـ مصور ـ د.

۱۱ ـ است پس ـ ه، ـ است و ـ ن.

و دیگر آن ـ که هرمصوّری محدث است .

و مقدمهٔ پیشین را[1] یك جزو **جسم** است ، و دیگر جزو[2] **مصور** . و مقدمهٔ دوّم را یك[3] جزو **مصورست** ، ودیگر جزو[4] **محدث** .

پس **مصور** جزو هردواست ؛ ولیکن یکی را **جسم** تنهاست ، ویکی را **محدث** . و این[5] قضیّه که لازم آمد[6] ، یك جـزوش[7] **جسم** است ، و یك[8] جزو **محدث** ، و گردش کاربرین سه پاره[9] است : برجسم ، ومصوّر ، و محدث ؛ و ایشان را **حد** خوانند .

پس مصوّررا[10] ، وهرچه بوی‌ماند **حد میانگین**[11] خوانند ، وجسم‌را[12] که موضوع شود ـ اندرآنچه[13] لازم‌آید ، **حد کهین** خوانند ؛ ومحدث را[12]

۱ ـ راکه ـ د .

۲ ـ بی : جزو ـ ن ، ـ ویك جزو ـ م ـ ك ـ کب ـ ط ـ ه .

۳ ـ را یك یك ـ م ك ، ـ را که یك ـ د .

٤ ـ بی : جزو ـ کب ، ـ جزوی ـ م ـ ك ـ ه ـ ط ـ آ .

٥ ـ محدث تنها و این ـ ط ، ـ محدث و آن ـ د ـ آ ـ ن .

٦ ـ آید ـ ق ـ ن .

۷ ـ جزء ـ د .

۸ ـ و دیگر ـ ن .

۹ ـ جزء ـ ن .

۱۰ ـ بی : را ـ کب ـ ن ـ آ ، ـ وپس مصور را ـ د .

۱۱ ـ میانگی ـ د ـ س ، ـ میانی ـ ن .

۱۲ ـ بی : را ـ ن .

۱۳ ـ درآن جرکه ـ ن .

که محمول شود، اندر[1] آنچه لازم آید **حد مهین** خوانند. و آن[2] هر دو قضیه را[3] که اندر قیاس است[4] **مقدمه**، خوانند. و آن قضیه را که[5] لازم آید[6] **نتیجه** خوانند، و آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود **مقدمهٔ کهین**[7] خوانند، و آنرا که محمول نتیجه اندر وی بود، **مقدمهٔ مهین** خوانند. و گردآمدن این دو مقدّمه[8] را **اقتران** خوانند. و[9] صورت گرد آمدن را **شکل** خوانند.

و این[10] صورت سه گونه بود:

یا حد میانگین[11] محمول بود ـ اندر یك مقدمه، و[12] موضوع اندر دیگر[13]. و این را **شکل نخستین** خوانند.

---

۱ ـ در ـ ن.

۲ ـ مهین وآن ـ ل ؛ ـ مهین خوانند واین ـ م ـ ك ـ ل ـ د ـ ن.

۳ ـ بی ؛ را ـ ن.

٤ ـ بی ؛ است ـ م ـ ك.

٥ ـ بی ؛ که ـ آ ـ ن ؛ ـ قضیه که ـ م ـ ك.

٦ ـ آمد ـ د ـ آ.

۷ ـ دروست مقدمه صغری ـ ن.

۸ ـ بی ؛ این ـ ه ؛ ـ این دومقدار ـ ق.

۹ ـ محمول نتیجه دروست مقدمه کبری خوانند وصورت ـ ن.

۱۰ ـ این ۴ه ـ ه.

۱۱ ـ میانگی ـ د ؛ ـ میانی ـ ن.

۱۲ ـ بی ؛ و ـ ه.

۱۳ ـ بود در یکی وموضوع بود در آن یکدیگر ـ ن.

یا اندر[1] هردو محمول بود، واین را[2] **شکل دوم** خوانند.

یا اندر[3] هردو موضوع بود، واین را[4] **شکل سوم** خوانند.

وحکم مقدّم و تالی ازمتّصل همچنین است ـ که[5] حکم موضوع ومحمول حملی است.

و[6] از دو سالب قیاس نیاید، واز هر[7] دو جزوی قیاس نیاید، وهرگاه که صغری سالب بود، و کبریش[8] جزوی بود قیاس نیاید، پس هرشکلی را خصوصیتهاهست[9].

باز نمودن حال قیاسهاء شکل اول

شکل اوّل را دوفضیلت[10] است:

یکی آن که[11] قیاسهای اورا حجّتی نباید که درست کند ـ که قیاس اند[12]، و نه چنین است، ـ حال دوشکل دیگر.

---

۱ ـ در ـ ن.

۲ ـ بی؛ را ـ م ـ ك، ـ محمول واین را ـ ن.

۳ ـ و یادر ـ ن.

٤ ـ بی؛ و ـ هـ ـ کب، ـ واورا ـ ن.

٥ ـ از متصل ومنفصل همچنین الخ ـ س ـ د، ـ از متصل همچون ـ ن.

٦ ـ بی؛ و ـ کب، ـ حملست و ـ ن.

۷ ـ بی؛ هر ـ م ـ ك ـ هـ ـ ط ـ آ ـ د ـ ظ، ـ نیاید از ـ ن.

۸ ـ بی؛ بود و ـ هـ، ـ بود کبریش ـ ع ـ د، ـ بود و کبری ـ کب.

۹ ـ خاصیتهائی الخ ـ کب، ـ خاصیتهائی خصوصیتها الخ ـ ق، ـ خصوصیتهاست ـ د.

۱۰ ـ فضل ـ ن.

۱۱ ـ بی؛ که ـ م ـ ك، ـ بی؛ آنکه ـ ط ـ د.

۱۲ ـ آید ـ هـ ـ ط ـ کب ـ ع ـ س، ـ است ـ د.

و[1] دیگر آن که هرچهار محصوره را که کلّی موجب است ـ و کلّی سالب[2] و جزوی موجب[3]، و جزوی سالب، اندر وی نتیجه شاید کرد. و اندر شکل دوّم[4] هیچ نتیجه موجب[5] نبود. و اندر[6] شکل سوّم هیچ نتیجه کلّی نبود، چنان که خود پیدا شود[7]، و مرقیاس شدن اقترانهاء[8] شکل نخستین را دو شرط است:

یکی آنست که[9] صغراشان[10] باید که[11] موجب بود.

و دیگر آنست که[12] کبراشان[13] باید که[11] کلّی بود.

و اگر چنین نبود[14] ـ شاید که مقدمها راست بوند[15] و نتیجه دروغ

---

۱ ـ کندقیاس درونه چون قیاس دوشکل دیگر است ـ ن .

۲ ـ بی : وکلی سالب ـ ن .

۳ ـ موجب است ـ کب ، ـ موجب وکلی سالب ـ ن .

٤ ـ وشکل دوم را ـ هـ ، ـ سالب نتیجه دوتواند داد ودر شکل دوم ـ ن .

٥ ـ موجب کلی ـ م ـ ك ـ د ـ ط ـ کب .

٦ ـ در ـ ن .

۷ ـ پیدا شد ـ ق ، ـ چنانچه پیدا شود و قیاس ـ ن .

۸ ـ شدن جزء هاء ـ ط ، ـ شدن چیزهاء ـ د ـ ع ـ شدن اقترانهابر ـ هـ .

۹ ـ اول آنکه ـ ن .

۱۰ ـ صغری ایشان ـ ل ـ کب ـ د .

۱۱ ـ بی : باید که ـ ن .

۱۲ ـ بود دیگر الخ ـ هـ ، ـ بود دوم آنکه ـ ن .

۱۳ ـ کبری ایشان ـ د .

۱٤ ـ نه چنین بود ـ هـ ـ ط ـ کب ـ د ، ـ این دوشرط نباشد ـ ن .

۱٥ ـ مقدمات راست بود ـ د ، ـ این مقدمها راست باشد ـن ، ـ مقدمها راست بودند ـ ل .

بود. وهرچه[1] نتیجهٔ وی راست نبود[2] علی کلّ حال چون[3] مقدماتش راست بوند آن قیاس نبوند[4] ، پس چون شرط این دو شرط است[5] قیاسهاء این شکل چهار بوند[6] .

قیاس نخستین

از دو کلّیّ موجب[7] .

مثال وی اگر کسی گوید ـ که[8] : هر فلانی[9] باستاراست ، و هر باستاری[10] بهمان است ، از اینجا نتیجه آید[11] که : هر فلانی[9] بهمان است[12] . چنان که گوئی هرجسمی مصوّرست ، وهرمصوّری محدَث است ،

۱ ـ هرقیاس که ـ ن .

۲ ـ نباشد و ـ ن .

۳ ـ بی ؛ چون ـ ن ، ـ پس چون ـ د ، ـ چو ـ ق .

٤ ـ نبود ـ کب ، ـ بود آن قیاس نبود ـ د ، ـ بود آن قیاس نباشد ـ ن .

٥ ـ بود ـ کب ، ـ شرط چون الخ ـ س ، ـ چون در شکل اول دو شرط است ـ ن .

٦ ـ باشد ـ ن .

۷ ـ موجب بود ـ ن .

۸ ـ بی ؛ که ـ د ، ـ که اگر کسی گوید ـ ه ، ـ آنکه کسی گوید ـ ن .

۹ ـ فلان ـ کب .

۱۰ ـ باستار ـ کب .

۱۱ ـ آمد ـ د .

۱۲ ـ هرآ ب است و هر ب ج نتیجه دهد که هرآ ج است ـ ن .

از اینجا نتیجه آید[1] که هر جسمی محدث است[2]. و این نتیجهٔ کلّی موجب است.

قیاس دوم

از دو[3] کلّی و[4] لیکن کبری سالب.

چنان ـ که کسی گوید[5] : هر فلانی باستار است، وهیچ باستار[6] بهمان نبود، نتیجه آید که هیچ فلان بهمان نبود، چنان که گوئی : هرجسمی مصوّرست، و[7] هیچ مصوّرقدیم نبود[8]، از اینجا لازم آید ـ که هیچ جسم[9] قدیم نبود. واین نتیجهٔ کلّی سالب[10] است.

قیاس سیوم

ازصغری موجب جزوی[11]، و کبری موجب کلّی.

---

۱ ـ آمد ـ د .

۲ ـ محدث پس هرجسمی محدث باشد ـ ن .

۳ ـ بی : دو ـ ك .

٤ ـ بی : و ـ ن .

٥ ـ گوید که ـ ه ، ـ چنانکه گوئی ـ کب .

٦ ـ باستاری ـ ه .

۷ ـ بی : و ـ ه ، ـ کبری سالب بود چنانکه گوئی هرجسم مصور است و ـ ن .

۸ ـ نیست ـ ن ، ـ نبود و ـ د .

۹ ـ جسمی ـ ه .

۱۰ ـ نیست واین الخ ـ ن ، ـ نیست این نتیجهٔ کلیهٔ سالبه ـ کب .

۱۱ ـ موجبه جزوی ـ ن ، ـ موجب جزوی بود ـ ه ـ د .

چنان که کسی گوید : برخی[1] گوهرها نفس‌است، و هرنفسی صورت علم پذیرد ، پس برخی گوهرها صورت علم پذیرد ؛ و این نتیجه جزوی موجب است[2] .

قیاس چهارم

از صغری موجب[3] جزوی ، و کبری سالب کلّی .

چنان که کسی گوید : بعضی گوهرها[4] نفس است و هیچ نفس جسم نیست . پس برخی گوهر ها جسم نیست[5] و قیاسهاء[6] متصلات هم برین سان[7] بود .

قیاسهاءِ[8] شکل دوم

شرط درستی قیاس شکل دوّم آنست ـ که یکی[9] مقدّمه موجب بود ، و یکی سالب و[10] . مقدمهٔ کبری بهر حال[11] کلّی بود ، پس قیاسهای

---

۱ ـ موجبه کلی بود چنانکه گوئی بعض ـ ن .

۲ ـ پس بعض گوهرها صورت پذیرد ـ ن .

۳ ـ موجبه ـ آ .

٤ ـ بعض گوهرها ـ ه ، ـ بعضی گوهر ـ ط ـ د ، ـ چنانکه گوئی بعض گوهرها ـ ن .

٥ ـ بی : پس برخی گوهرها جسم نیست ـ ك ، ـ پس‌بعض گوهرها جسم نباشد ـ ن .

٦ ـ قیاسها و ـ آ ، ـ قیاس ـ ط ـ د .

۷ ـ بی : سان ـ ن ، ـ بیان ـ کب .

۸ ـ قیاس ـ ل .

۹ ـ یك ـ کب .

۱۰ ـ بی : و ـ ه ، ـ قیاس دوم آنست که یك مقدمه اوموجبه باشد ویکی‌سالبه و ـ ن.

۱۱ ـ هر حال ـ ل ، ـ بهرحالی ـ م ـ ك ـ آ .

وی[1] چهار بود .

نخستین

ازدو کلی و کبری سالب[2] ، چنان که گوئی : هرفلانی[3] باستار است ـ وهیچ بهمان باستار نیست ، ازاینجا نتیجه[4] آید که هیچ فلان بهمان نیست .

برهان ان

که چون گفتارما که هیچ بهمان باستار نیست حق است ، پس[5] عکس وی که هیچ باستار بهمان نیست ، حق بود . چنان که گفته آمدست ـ اندر باب عکس . پس چون گوئیم که هرفلانی[6] باستارست ، و هیچ باستار بهمان نیست[7] ، این نتیجه درست بود ـ که هیچ[8] فلان بهمان نیست .

دوم

از دو کلّی ، وصغری سالب . چنان که گوئی هیچ فلان باستارنیست ـ و هربهمانی باستارست[9] ، نتیجه آیدکه هیچ[10] فلان بهمان نیست . زیرا که

---

۱ ـ او ـ د .

۲ ـ سالبه باشد ـ ن ، ـ سالب پس ـ د .

۳ ـ فلان ـ کب ، ـ گوئی که فلان ـ د .

٤ ـ لازم ـ کب .

٥ ـ بود پس ـ ه ، ـ است و ـ کب .

٦ ـ فلان ـ کب .

۷ ـ نیست و ـ ه .

۸ ـ بی : هیچ ـ کب .

۹ ـ بهمان باستار هست ـ د .

۱۰ ـ بی : هیچ ـ آ ، ـ این نتیجه درست بود که هیچ ـ کب .

چون صغری را[1] عکس کنی، و مقدمتین را[2] تبدیل کنی چنین شود ـ که هربهمانی[3] باستار است، و هیچ باستار فلان نیست. نتیجه آید که هیچ[4] بهمان فلان نیست. و این نتیجه عکس پذیرد[5]، و نتیجهٔ پیشین شود، که هیچ فلان بهمان نیست[6].

سیوم

ازجزویّ موجب صغری، وکلّیّ سالب کبری. چنان که گوئی: برخی فلانان باستارانند[7]، و هیچ بهمان باستار نیست. نتیجه آید ـ که: برخی فلانان نه‌بهمان‌اند، زیرا[8] که کبری عکس پذیرد، وآنگاه بچهارم‌شکل

---

۱ ـ بی: را ـ کب.

۲ ـ بی: را ـ ه، ـ ویرا ـ ك. ـ وتبدیل مقدمتین ـ آ.

۳ ـ بهمان ـ ه ـ کب.

٤ ـ بی: هیچ ـ ه.

٥ ـ نپذیرد ـ ل.

٦ ـ سالبه باشد چنانکه گوئی هرجسم مصور است و هیچ قدیم مصور نیست، نتیجه دهد ـ که هیچ جسم قدیم نیست برهان‌وی آنست که چون صغری را عکس کنی پس عکس ترتیب کنی چنین شود که هرجسم قابل اشارتست وهیچ قابل اشاره نفس نیست نتیجه دهد که هیچ جسم نفس نیست، پس عکس نتیجه کنی و گوئی هیچ نفس جسم نیست واین مطلوبست ـ ن.

۷ ـ باستارند ـ ه ـ ط ـ کب ـ د ـ آ.

۸ ـ ازیرا ـ ق.

اوّل شود[1] ، و هم این نتیجه آرد[2] .

چهارم[3]

از جزویّ سالب صغری ، و کلّیّ موجب کبری .

چنان[4] که گوئی : نه هرفلانی باستارست[5] ، و هربهمانی باستارست ، نتیجه آید که نه هر فلانی[6] بهمان است ، و این نتیجه آمدن را براه[7] عکس ، نشاید درست کردن . ـ زیرا که صغری[8] جزویّ سالب است[9] ، و عکس نپذیرد[10] ، و کبری کلّیّ موجب است ، و عکس وی جزوی بود ،

---

۱ ـ بچهارم قیاس شکل اول رسد ـ کب ـ ظ .

۲ ـ و بهم الخ ـ ق ، ـ کبری چنانکه گوئی بعضی مردم کند فهم است و هیچ حکیم کند فهم نیست نتیجه دهد که بعض مردم حکیم نیست وبرهان وی آنست که کبری را عکس کنیم تاچنین شود که بعض مردم کند فهم است و هیچ کند فهم حکیم نیست پس نتیجهٔ مطلوبه لازم آید ـ ن .

۳ ـ در «ك» جای : « چهارم » سفید است .

٤ ـ چنین ـ آ .

٥ ـ برخی فلان باستار نیست ـ د ـ خ ه .

٦ ـ که برخی فلان ـ د ، ـ چنانکه گوئی هرفلانی باستاراست وهربهمانی باستار است نتیجه آید که نه هرفلانی بهمانست ـ آ .

۷ ـ برآن ـ د .

۸ ـ بی : صغری ـ ه .

۹ ـ بود ـ کب .

۱۰ ـ پذیرد ـ ك .

و[1] چون عکس ویرا باصغری[2] گرد آوری[3] دو جزوی بوند[4]، و از دو جزوی قیاس نیاید، پس هر[5] پدیدکردن نتیجه‌آوردن وی را دو تدبیراست یکی را افتراض گویند و یکی را خلف.

اما راه[6] افتراض آنست که: چون گفتی برخی فلان باستار نیست، آن برخی[7] لامحاله چیزی بود، آن چیز[8] آن بادا، پس گوئیم هیچ آن[9] باستار نیست، و هر بهمانی باستار[10]ست، نتیجه آید ـ که: هیچ آن[9] بهمان نیست. چون این درست شد، گوئیم: برخی فلان آن است. وهیچ آن بهمان نیست. پس ازین قول درست شد ـ که: نه همه[11] فلان بهمان بود

---

۱ ـ بی و، ـ د.

۲ ـ وی با صغری ـ د، ـ ویرا بصغری ـ ه.

۳ ـ آوردی ـ م ـ ك ـ ه ـ ط.

٤ ـ بود ـ ل، ـ بی: دو جز وی بوند و از ـ ك.

۵ ـ بی: مر ـ د.

٦ ـ خلف گویند ـ ه، ـ چنانکه گوئی نیست همهٔ مردم فکور وهرحکیم فکور است نتیجه دهد که نیست همهٔ مردم حکیم بیان این نتیجه بعکس میسر نگردد زیرا که منعکس نگردد وکبری موجب کلی است و عکس وی جزویست چون عکس وی باصغری جمع کنی دو جزوی شود واز دو جزوی قیاس مؤلف نشود پس بیان نتیجهٔ او بدو طریق میسر گردد اول افتراض دوم خلف ـ ن.

۷ ـ بی: آن برخی ـ آ، ـ آن برخ ـ ه.

۸ ـ جزئی بود آن جزء ـ د.

۹ ـ هیچ فلان ـ ط ـ د.

۱۰ ـ هربهمان الخ ـ ل ـ کب ـ ط، ـ هرباستار بهمانی ـ د.

۱۱ ـ نه هر ـ د.

بود[1] و امّا راه خلف آنست ـ که گوئی : اگر گفتارما که : برخی فلان بهمان نیست ، دروغ است ؛ پس همهٔ فلان[2] بهمان است ، و گفتیم[3] که هر بهمانی[4] باستارست ، پس باید که همه[5] فلان باستار بود ، و گفته بودیم که : نه هر فلانی باستار است ، این محال است . پس نتیجهٔ ما[6] درست است .

قیاسهاء شکل[7] سیوم

شرط قیاسهاء این[8] شکل آنست که صغری موجب بود هر آینه و یکی

---

۱ ـ است ـ د ـ کب ، ـ چون گفتی مثلا که بعض مردم فکور نیست این بعض مردم را نامی بنهی مثلا زنگی باشد پس گفتار تو بعض مردم نیست [فکور] مبدل گردد بآنکه هیچ زنگی فکور نیست پس صورت قیاس چنین شود : که هیچ زنگی فکور نیست و هر حکیم فکور است نتیجه دهد که هیچ زنگی حکیم نیست . پس گوئی بعض مردم زنگیست و هیچ زنگی حکیم نیست پس بعض مردم حکیم نباشد واین مطلوب بودـ ن .

۲ ـ هر فلانی ـ م ـ ك ، ـ باید که همه فلانی ـ ه .

۳ ـ بود و گفته بودیم ـ ه .

٤ ـ بهمان ـ د .

٥ ـ بی ؛ که ـ ل ، ـ که هر ـ م ـ ك .

٦ ـ بی ؛ ما ـ د ـ ط ، ـ و اما طریق خلف آنست که در مثال مذکور گوئی ، اگر گفتار ما بعض مردم حکیم نیست درست نباشد پس نقیض او یعنی همهٔ مردم حکیم است درست باشد ، و کبری قیاس این بود : که هر حکیم فکور است نتیجه دهد ـ که همهٔ مردم فکور است ، وصغری قیاس این بود که نیست همهٔ مردم فکور . پس نقیضان باهم صادق باشند ، واین محال است ، پس نتیجهٔ قیاس اول درست باشد ـ ن .

۷ ـ قیاس شکلهاء ـ د .

۸ ـ قیاسای ـ د .

مقدّمه هر کدام که[1] بود کلّی بود، پس قیاسها[2] این شکل‌شش بوند[3].

نخستین

از دو کلّی موجب.

چنان که گوئی: هر باستاری فلان است و هر باستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان بهمان بود؛ زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود ـ که برخی فلانان[4] باستار بوند، و هر[5] باستاری بهمان بود. و بقیاس[6] سیوم از شکل اوّل باز گردد، و این نتیجه آید[7].

دوم

از دو کلی، و کبری سالب.

1 ـ بی: که ـ م ـ ك.

2 ـ قیاسهاء سوّم اما شرائط قیاسهای این‌شکل‌آنست که صغری اوموجب بود، ـ و یکی از مقدمتین اوکلی بود پس الخ ـ ن.

3 ـ بود ـ ه ـ ن ـ د.

4 ـ فلان ـ کب ـ ه ـ د.

5 ـ بود و هر باستار ـ ه، ـ بودند و همه باستاری ـ د.

6 ـ بی: و ـ کب، ـ و قیاس ـ ق.

7 ـ بی: و ـ ل، ـ و آن نتیجه آرد ـ کب، ـ چنانکه گوئی: هرحیوان جسمت، و هر حیوان متحرکست باراده: نتیجه دهد که بعض جسم متحرکست ـ باراده: و بیان او بعکس صغراست، ـ تا راجع شود بآنکه بعض جسم حیوانست، و هرحیوان متحرکست باداره، و این قیاس سوّم از شکل اول است ـ ن.

چنان که گوئی هرباستاری فلانست وهیچ باستار[1] بهمان نیست نتیجه آید ـ که[2] : نه هرفلانی بهمان است ، ـ زیرا[3] که چون صغری را عکس کنی بچهارم[4] شکل نخستین شود[5] .

سیوم

از دو موجب ، و صغری جزوی .

چنان که گوئی : برخی باستاران فلان[6] اند وهرباستاری بهمان است نتیجه آید ـ که : برخی فلانان بهمان اند ؛ زیرا[3] که ـ چون صغری را عکس کنی ، بسیّوم[7] شکل نخستین شود .

چهارم

ازدوموجب[8] ، وکبری جزوی چنان که گوئی : هرباستاری فلانست ،

---

۱ ـ یاستاری ـ کب ـ د ، ـ بارستاری ـ ل .
۲ ـ بی : که ـ ه .
۳ ـ ازیرا ـ م ـ ک .
٤ ـ چهارم قیاس ـ کب .
٥ ـ که کبری سالب بود چنانکه گوئی : هرجامد جسمست ، و هیچ جامد ناطق نیست نتیجه دهد که بعض جسم ناطق نیست و بیان او نیزبعکس صغری است ، تا بازگردد بقیاس چهارم از شکل اول ـ ن .
٦ ـ باستار فلانان ـ کب .
۷ ـ سوم ـ م ـ ک ـ د ـ ه ـ ط ، ـ [و] صغری جزوی بود چنانکه گوئی : بعض آنچه خودرا میداند جسماست ، وهرچه خودرامیداند مبتهجاست فی‌الجمله نتیجه دهد که بعض جسم مبتهج است فی‌الجمله وبیان اوهم بعکس ـ صغری است تا بقیاس سوم از شکل اول باز گردد ـ ن .
۸ ـ بی : و ـ کب ، ـ موجب که ـ ن .

وبرخی باستاران[1] بهمانند، نتیجه آید که : برخی فلانان بهمان اند زیرا که چون کبری را[2] عکس کنی و گوئی برخی بهمانان باستار اند ،[3] و هر باستاری فلان است[4] ، نتیجه آید[5] که : برخی بهمانان[6] فلانند و آنگاه عکس وی درست بود ، ـ که برخی فلانان بهمانند[7] .

پنجم

صغریش[8] کُلّی موجب بود ، و کبریش[9] جزویّ سالب . چنان که گوئی[10] : هر باستاری[11] فلان است ، و نه هرباستاری[12] بهمان است ،

۱ ـ بارستاران ـ ل .
۲ ـ بی : را ـ د ـ ط .
۳ ـ باستارانند ـ د ، ـ بارستارانند ـ ل .
٤ ـ بی : است ـ آ ، ـ باستار فلانست ـ هـ .
۵ ـ آمد ـ د .
٦ ـ بی : « باستاراند و » تا « برخی بهمانان » ـ ك .
۷ ـ فلان بهمانان‌اند ـ م ـ ك ، ـ فلانان‌بهمانان‌اند ـ هـ ، ـ فلانان‌بهمان‌است ـ ط ـ د ، ـ جزوی بود چنانکه گوئی هرحیوان جسمست ، وبعض خیوان ضاحك است نتیجه دهد ـ که بعض‌جسم ضاحك است . وبیان وی بعکس کبریست بعدازآن عکس‌ترتیب بعد ازآن عکس نتیجه پس درمثال مذکور گوئی : بعض ضاحك حیوانست‌وهرحیوان جسمست تا نتیجه دهد که بعض ضاحك جسمست پس آنرا عکس کنی و گوئی : بعض جسم ضاحك است ـ ن .
۸ ـ صغری ـ د ـ س .
۹ ـ کبری ـ د ـ س .
۱۰ ـ بی : گوئی ـ هـ ـ د .
۱۱ ـ باستای ـ د .
۱۲ ـ و هرباستاری ـ د ، ـ ونه هربارستاری ـ ل .

نتیجه آید ـ که : نه[1] هر فلانی بهمان است[2] . و این را بعکس نشاید پیدا کردن ، همچنان که آن دیگر را[3] گفتیم ، ولیکن بافتراض ـ شاید کردن ، و بخلف .

امّا افتراض چنان بود ـ که آن باستار[4] ـ که بهمان نیست ، **آن** بادا ، تا[5] هیچ آن بهمان نبود . پس گوئیم که[6] هر باستاری فلانست و برخی باستار[7] آنست ، نتیجه آید[8] که برخی فلان آن است . آنگاه گوئیم : که هیچ آن[9] بهمان نیست ، نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست[10].

و اما طریق خلف آنست ـ که اگر گفتار ما که نه هرفلانی[11] بهمان است دروغست ، پس هر فلانی بهمان است ، چون گوئیم که هر باستاری فلانست و هرفلانی بهمانست نتیجه آید : که هر باستاری[12] بهمان است

---

۱ ـ بی : نه ـ آ .

۲ ـ بهمانند ـ کب .

۳ ـ را که ـ کب .

٤ ـ باستاری ـ ه .

٥ ـ بادتا ـ ل ـ د ، ـ باداما ـ آ .

٦ ـ بی : که ـ ل .

۷ ـ فلان نیست وبرخی بارستار ـ ل .

۸ ـ آمد ـ د .

۹ ـ هیچ فلان ـ د .

۱۰ ـ بی : نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست ـ ه .

۱۱ ـ فلان ـ ل .

۱۲ ـ بارستاری ـ ل ، ـ بی : « فلانست » تا « هرباستاری » ـ ق .

و گفته بودیم که : نه[1] هرباستاری بهمانست[2] این محال است پس آن نتیجه که آمد درست است[3] .

ششم

از صغری موجب جزوی – و کبری سالب کلّی ، چنان که گوئی : برخی باستار[4] فلان است ، و هیچ باستار بهمان نیست ، نتیجه آید – که : هر فلانی[5] بهمان نیست . – زیرا که چون صغری را عکس کنی ، بچهارم[6]

---

۱ – بی : نه – د – ط .

۲ – بهمانست و – کب – د – ظ ، – بهمان نیست – ه .

۳ – پنجم از کلی موجب صغری و جز وی سالب کبری چنانکه گوئی : هرضاحکی انسانست و نیست بعض ضاحك قابل تعلم نتیجه دهد که بعض انسان قابل تعلم نیست بیان او بافتراض است یا بخلف اما افتراض آنست که بعض ضاحك که موضوع کبری است باسمی مخصوص گردانی مثل بدوی پس گوئی هیچ بدوی قابل تعلم نیست ، واین هنگام ترتیب قیاس کنی ، وگوئی هرضاحك انسانست وبعض ضاحك بدوی است ، نتیجه دهد که بعض انسان بدوی است ، پس گوئی : بعض انسان بدوی است ، وهیچ بدوی قابل تعلم نیست ، واین مطلوب بود . واما خلف آنست که گوئی : اگر کاذب باشد آنکه بعض انسان قابل تعلم نیست ، پس – نقیض او یعنی آنکه همهٔ انسان قابل تعلم است صادق باشد و چون صغری قیاس بااو ترکیب کنیم وگوئیم : هرضاحك انسانست وهرانسان قابل تعلم است نتیجه دهد که هرضاحك قابل تعلم است ، و کبری قیاس این بود که نیست هرضاحك قابل تعلم ، پس نقیضان باهم صادق باشند ، و این محالست – ن .

٤ – بارستار – ل .

٥ – فلان – م – ك – ل – ه – کب .

٦ – چهارم – د ط .

شکل پیشین شود، و هم چنین نیز[1] دو شکل دیگر بود[2] مر متّصلات را که بدل موضوع و محمول مقدّم[3] و تالی کنی.

قیاسهاء[4] استثنائی از متصلات

قیاسهاءِ استثنائی[5] از متّصلات از متّصلی[6] آید ـ و استثنائی، چنان که گوئی: اگر مرفلان را[7] تب دارد رگ وی[8] تیز بود، واین متّصل است، و باز گوئی: ولیکن تب دارد فلان را، و[9] این استثناست، از[10] اینجا نتیجه آید که: فلان را رگ[11] تیز بود.

و این قیاسها دو گونه بود.

---

۱ ـ هر ـ د.

۲ ـ شود ـ د.

۳ ـ بی: مقدّم ـ د، ـ محمول و موضوع مقدم ـ ق.

٤ ـ ازجزوی موجب صغری وکلی سالب کبری چنانکه گوئی: بعض صقلانی انسانست و هیچ صقلانی دکنی نیست، و بیان و[آن ـ ظ] بعکس صغری است، بقیاس‌چهارم از شکل اول بر گردد وهمچنین درمتصلات‌همین دوشکل حاصل شود بشرائط مذکور هرگاه موضوع بمقدم و محمول بتالی مبدل گردد قیاس ـ ن.

۵ ـ بی: استثنائی ـ د، ـ وقیاسهاء استثنائی ـ کب، ـ قیاس استثنائی ـ ن.

٦ ـ متصل ـ د.

۷ ـ بی: مر ـ ط ـ کب ـ د، ـ که اگر مرفلان ـ ل، ـ اگرزید ـ ن.

۸ ـ بی: وی ـ د، ـ رنگ وی ـ م ـ ك، ـ وگوئی ـ آ.

۹ ـ بی: و ـ هـ.

۱۰ ـ بی: از ـ د.

۱۱ ـ رنگ ـ م ـ ك.

یکی آن بود که استثنا عین مقدّم بود، ونتیجه آرد عین تالی را، چنان که گفتیم، و دیگر آن بود که استثنا نقیض تالی بود، چنان که گوئی باین مثال: ولیکن رگ وی[1] تیز نیست، نتیجه آرد نقیض مقدّم را، که پس فلان را تب نیست. واگر استثنا کنی نقیض مقدّم را که[2] گوئی: فلان را تب ندارد نتیجه نیاید[3] که رگ فلان[4] تیزست یا نیست. و هم چنان اگر استثنا عین[5] تالی کنی چنان که گوئی: ولیکن[6] رگ وی تیز است، نتیجه نیاید[7] که تب داردش یا نداردش[8].

قیاسهاء استثنائی از منفصلات[9]

اگر منفصل از دوچزو بود و استثنا کنی از عین[10] هر کدام که باشد

۱ ـ بی: و ی ـ د.
۲ ـ بی: که ـ کب.
۳ ـ نیارد ـ د ـ خ ه، ـ بیارد ـ ط ـ ونتیجه نیاید ـ ل.
٤ ـ فلان را ـ ه.
٥ ـ غیر ـ آ.
٦ ـ بی: ولیکن ـ ه.
۷ ـ نیارد ـ د.
۸ ـ رگ او تیزاست و این قیاسها دوگونه بود یکی آنکه استثنا عین مقدّم باشد نتیجه اوعین تالی بود چنانکه گفتیم دوّم آنکه استثنا نقیض تالی باشد چنانکه گوئی در مثال مذکور لیکن رگ وی تیز نیست نتیجه نقیض مقدم دهد ـ که آن این قول است ـ که پس زیدتب ندارد، واگر استثنا نقیض مقدّم یا عین تالی باشد نتیجه ندهد، تا اگر در مثال مذکور گوئی، ولیکن تب ندارد، یا گوئی، ولیکن رگ او تیزاست، نتیجه ندهد در اول رگ او تیز نیست، و همچنین نتیجه ندهد درثانی که تب دارد ـ ن.
۹ ـ از منفصل ـ ه، ـ از مظنونات ـ ق.
۱۰ ـ از غیر ـ آ.

نتیجه آورد[1] نقیض دوّم را، چنان که گوئی: این شمار یا جفت بود، یا طاق؛[2] لیکن جفت است، پس گوئی: طاق نیست، ولیکن طاق است[3] پس گوئی: جفت نیست، واما اگر استثناء نقیض کنی، هر کدام که باشد، نتیجه آورد عین دیگرم[4]، چنان که گوئی: لیکن طاق نیست، پس جفت است؛ لیکن جفت نیست، پس طاق‌ست. واین حکم اندر منفصلات حقیقی بود؛ واندر نا[5] حقیقی حکم باشد که نه چنین بود.

واما اگر منفصل را[6] جزو ها بیش از دو بود عین هر کدام[7] که استثنا کنی آن[8] جمله باقی‌را برگیرد، چنان که گوئی: این شمار یا افزونست[9] یا کم یا برابر، و[10] لیکن این شمار افزونست، نتیجه آید که پس برابر، و کم نیست[11]؛ ولقیض هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنان که[12] بود

۱ ـ آرد ـ ق.

۲ ـ یا طاق بود ـ د.

۳ ـ بی: ولیکن طاق است ـ ك.

٤ ـ دیگر ـ د، ـ دیگر را ـ ل ـ ظ، ـ عین دیگر را نتیجه آورد ـ کب.

۵ ـ بی: و ـ ه، ـ واندرتا ـ د.

٦ ـ بی: را ـ ط ـ د.

۷ ـ هر کدام را ـ کب.

۸ ـ از ـ د ـ ه ـ ط.

۹ ـ بی: یا ـ د، ـ یا افزون بود ـ کب.

۱۰ ـ بی: و ـ د.

۱۱ ـ نیست نیست ـ م ـ ك.

۱۲ ـ که که ـ ل.

تا آنگاه که یکی ماند ؛ چنان که گوئی : و لیکن افزون نیست[1] نتیجه آید که یا [2] برابرست یا کم[3] .

قیاسهاء مرکب

نه همه نتیجها ازیکی قیاس بیاید یا[4] دومقدمه[5] بس باشد، بلکه بود که یکی[6] مسئله بقیاسهاءِ بسیار درست شود، چنان که ازدومقدمه نتیجهٔ آرند بازآن نتیجه مقدمه شود قیاسی[7] دیگررا و هم چنان همی شود تا آخرین[8]

---

۱ ـ افزونیست ـ آ .

۲ ـ یی ؛ یا د ـ م ـ ك ـ کب ـ ط .

۳ ـ از دوجزء باشد عین هرجزو که استثنا کنی نقیض جزء دوّم نتیجه دهد ، چنانکه گوئی ؛ این شمار جفت بود یا طاق ، لیکن جفت است ، نتیجه دهد که‌پس طاق‌نیست یاگوئی ولیکن طاقست نتیجه دهد که پس جفت نیست وهمچنین نقیض هر جزو که استثنا کنی عین جزو دوّم نتیجه دهد ، پس در مثال مذکور هر زمان که گوئی ، لیکن جفت نیست ، نتیجه دهد که پس طاقست واگر منفصل بیش از دوجزو باشد عین هر جزو که استثنا کنی باقی اجزاء مرتفع شود ، و نقیض هرجزو که استثنا کنی باقی اجزاء برحال خود بماند ، مثلا هرزمان که گوئی ، فلان عدد یا مساوی عدد دیگر است ، یا کمتر ازوست ، یا بیشتر است ، پس گوئی لیکن مساوی است ، نتیجه دهد که پس کمتر ازو [و] بیشتر ازو نیست ، واگر گوئی ، لیکن مساوی نیست نتیجه دهد ـ که پس یا کمتر ازوست یا بیشتر ازو ـ ن .

٤ ـ تا ـ م ـ ك ـ ه .

٥ ـ مقدّم ـ ل .

٦ ـ یك ـ ه .

۷ ـ قیاس ـ ه ـ کب ـ د ، ـ و ـ قیاسی ـ آ

۸ ـ آخر این ـ آ .

نتیجهٔ مسئله بود، ونه‌همه قیاسها را برین[1] ترتیب آراسته گویند، ولیکن بسیاربود که بعضی مقدمها[2] را بیفکند[3] مراختصاررا یامرحیلة[4] را؛ وبسیار بود که مقدمها را تقدیم وتأخیر کنند، ولیکن[5] بحقیقت آخربدین قیاسها آیدکه ما گفتیم. واین‌سخن‌را مثالی آوریم[6] ازعلم‌هندسه[7] واین مثال‌شکل نخستین بادا[8] از **کتاب اقلیدس**

باما[9] خطّیست نشان وی **اب** بادا، وهمی[10] خواهیم که برین خط بر

---

۱ ـ بی: برین ـ ل ـ خ‌کب، بی: برین ترتیب ـ کب

۲ ـ بی: بعضی الخ ـ ه ـ کب، ـ با بعضی الخ ـ خ‌کب، ـ بعض مقدمه ها ـ د ـ ظ.

۳ ـ بیفکنند ـ آ ـ ظ.

٤ـ حیلت ـ کب ـ د ـ ظ، ـ حله ـ آ.

۵ ـ بی: را ـ ه، ـ بی: ولیکن ـ کب، ـ مقدمه‌هارا تقدم وتاخر کنند ولیکن ـ د.

٦ـ مثال آوریم ـ ط، ـ مثال‌آوردیم ـ د ـ ه.

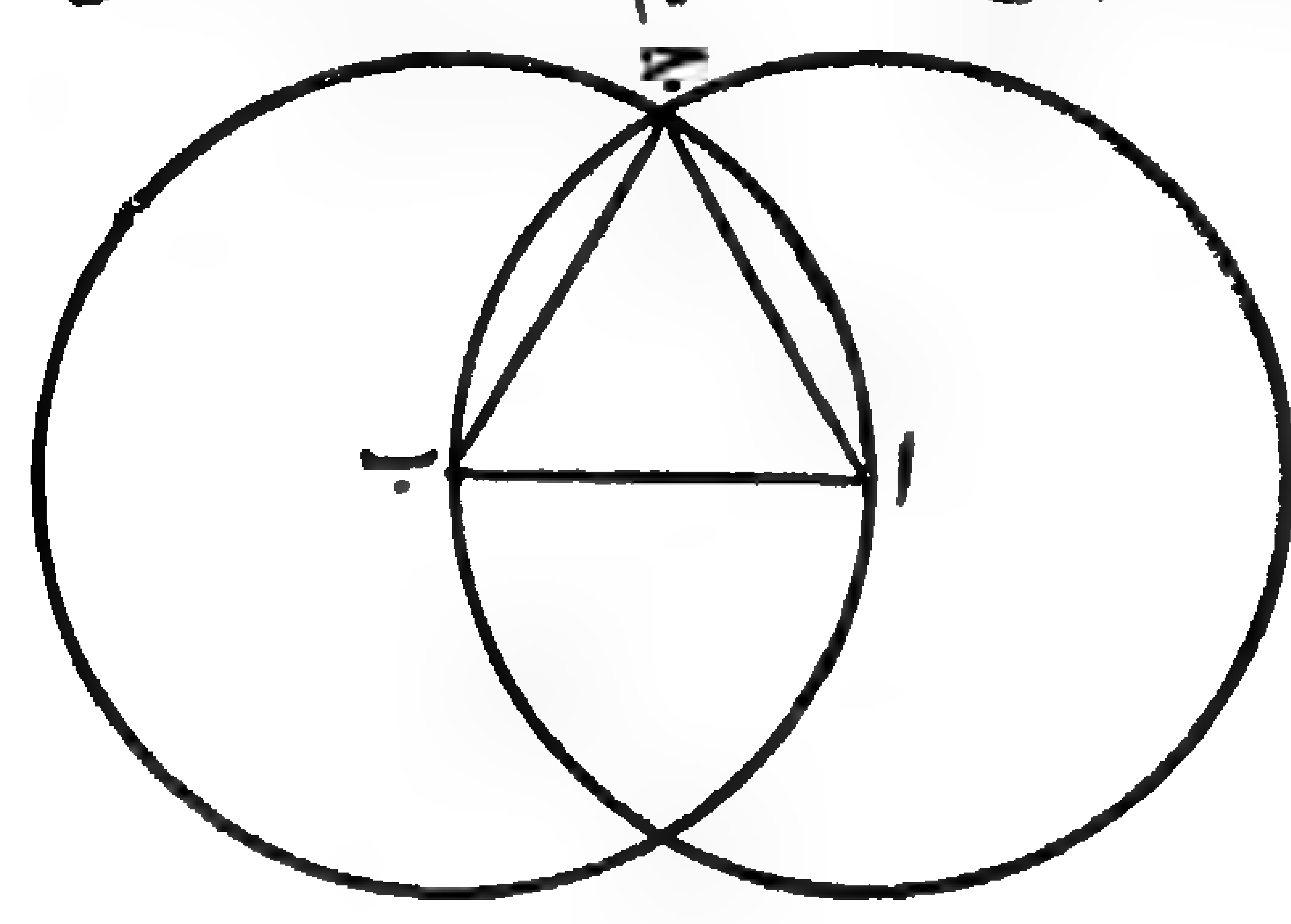
۷ ـ بی: «هندسه» همهٔ نسخ جزنسخهٔ «د» و «کب».

۸ ـ باد ـ ل ـ ك ـ آ.

۹ ـ اقلیدیس باما ـ ق، ـ اقلیدس ماه ـ د.

۱۰ ـ اوباد و الخ ـ م ـ ك، ـ اب بادا وهمین ـ د ـ س، ـ هر مطلوبی از مطالب علمی که [زائد است ـ ظ] بیك قیاس حاصل نشود، بلکه بسیار باشد ـ که یك مسئله بقیاسهای بسیار درست شود، باین وجه ـ که از دو مقدمه نتیجه حاصل کنند، و آن نتیجه را مقدمهٔ قیاس دیکرسازند، وازآن قیاس‌نتیجهٔ دیگرحاصل کنند، وهمچنین تا بنتیجهٔ آخر که مطلوبست رسند، وهمچنین قیاسهای مذکوره درعلوم بسیار باشند که باین ترتیب آراسته ذکر نکنند، بلکه بعضی از مقدمات بیندازند، گاه از برای اختصار، وگاه از برای حیلت، ودرتقدیم وتأخیر نیزگاه ترك ترتیب کنند، ولیکن بحقیقت تمام قیاسها باین اقیسه که مذکور شد بازگردند، و از ینها بیرون نباشند وما ازبرای قیاس مرکب مثالی ازکتاب اقلیدس ذکرکنیم تاسایر دلائل علوم را برآن قیاس کنند ما را خطی است نشان آن آب ومی‌خواهیم ـ ن.

ببرهان شکلی[1] کنیم ـ سه سو[2]، که او را مثلّث خوانند که هر پهلوی[3] از وی چند[4] یکدیگر بود، دعوی کنیم و گوئیم ـ که: هرگاه که نقطهٔ: ا را مرکز[5] پرگار کنیم وتا نقطهٔ[6] ب بگشائیم، ودائره کنیم گرد او باز بیائیم ونقطهٔ ب را مرکز کنیم، وبدوری نقطهٔ ا دائره کنیم گرد ب یك مر دیگر را ـ لامحاله برند، بر[7] برید نگاه نقطهٔ ج علامت کنیم و از آن علامت خطّی[8] راست به ا آوریم و خطی راست به ب[9] پس گوئیم[10] ـ که این شکل که اندر میان نقطهاء: ا ب ج است[11]،



۱ ـ بی ـ بر ـ ط ـ خ هـ ـ د ـ ظ، ـ بربرهان الخ ـ ل، ـ بر برهان شکل ـ کب.
۲ ـ سه سه ـ د.
۳ ـ پهلو ـ ل.
٤ ـ هم چند ـ ط کب ـ د.
٥ ـ اب را الخ ـ م ـ ك، ـ اوهر کز ـ آ، ـ اوا مرکز ـ ق.
٦ ـ بانقطهٔ ـ د، ـ تا نقطهٔ با ـ م ـ ك، ـ تا نقطهٔ ا ـ هـ.
۷ ـ بی: بر ـ ل.
۸ ـ خط ـ ل.
۹ ـ بی: «ا» ـ ك، ـ بیاوریم به «ا» الخ ـ هـ ـ ط ـ کب، ـ به «ا» آوریم وخطی را به «ب» ـ آ.
۱۰ ـ بگوئیم ـ د.
۱۱ ـ بی: است ـ م ـ ك.

مثلّثی است هر سه پهلو[1] برابر.

برهان این آنست[2] که دوخط **ا ب** و **ا ج** برابراند[3]- زیرا که ازمرکز بمحیط آمده اند[4]، وهمچنین دوخط: **ب ا**، و**ب ج**، برابراند؛ ودو خط **ا ج** و**ب ج** برابراند، - زیرا که هریکی[5] برابرخط: **ا ب** اند، پس برخط **ا ب** مثلّثی کردیم - که هرسه پهلواو[6] برابراند، پس اندر سخن قیاس چنین[7] بکار برند. و بحقیقت چنین بود - که من خواهم گفتن[8]: اینجا چهار[9]

۱ - بی ؛ پهلو - ه ، - و هر سه پهلوی - د ، - که برین خط مثلثی کنیم که پهلوهای او برابرهم باشد ، مدعی آنست که هرگاه که نقطه « ا » مرکز پرکار کنیم ، وتا نقطه «ب» بگشائیم ، و دائره کنیم گرد « ا » پس نقطهٔ «ب» مرکز کنیم وبهمان گشادگی دائره کنیم گرد «ب» این دو دائره البته یکدیگررا خواهند برید ، - برنقطهٔ آن نقطه‌را «ج» نشانه کنیم ، و از «ج» خطی راست به « ا » کشیم - خطی راست به « ب » . پس گوئیم ؛ این شکل که میان نقطهای « ا - ب - ج » است آن مثلث [است] که می‌خواستیم ، و - ن .

۲ - برهان اینست - آ .

۳ - برابر - ه .

٤ - آمدند - د .

٥ - هریك - ل .

٦ - بی ؛ او - ط - د ، - پهلوی او - کب ، - و پهلوی او - آ .

۷ - چنان - کب - ع ، - حس - د .

۸ - گفتن و - آ .

۹ - برهان این مدعی آنست - که دو خط « ا - ب » « ا - ج » برابرند از برای آنکه از مرکز بمحیط آمده‌اند ، و همچنین دو خط « ا - ب » «ب - ج» برابرند از برای آنکه هر یکی برابر خط « ا - ب » اند ؛ پس برخط « ا - ب » مثلثی کرده باشیم [که] پهلوهای آن برابر باشد پس اصحاب علوم در بیان مسائل سخن باین وجه بنا کنند بحقیقت درین دلیل چهار - ن

قیاس است همه از[1] شکل اوّل.

نخستین اینست[2] دو خط **ا ب** و **ا ج** دو خطّ راست‌اند که[3] از مرکز بمحیط آمدند[4]، و هر دو خطی[5] راست ـ که از مرکز بمحیط آیند[6]، برابر بوند؛ نتیجه آید[7] که دو خطّ **ا ب** و **ا ج** برابراند.

و دیگرم ـ همچنین مر[8] دو خطّ **ب ا** و **ب ج** را[9].

وسیّوم که[10] دوخط **ا ج** و **ب ج**، دوخطّ اند که برابر یك خط **ا ب** اند[11]، وهر دوخطّی ـ که برابریك خطّی بوند[12]، هر دو برابر بوند.

---

۱ ـ همه را ـ د.

۲ ـ اینست که ـ ن.

۳ ـ بی، که ـ د.

٤ ـ آمده اند ـ کب ـ ن.

٥ ـ خط ـ ل ـ آ ـ ن.

٦ ـ آید ـ کب ـ ن.

۷ ـ باشد نتیجه دهد ـ ن.

۸ ـ ودیگر همچنین مر ـ م ـ ك ـ ه ـ ط، ـ ودیگر همچنین هر ـ د، ـ ودیگرم همچنین هر ـ ل ـ کب، ـ ودوم ـ ن.

۹ ـ «ب ـ ا» «ب ـ ج» دوخط راستند که از مرکز بمحیط آمده اند، و هر دوخط که از مرکز بمحیط آمد برابر باشد، نتیجه دهد، که دوخط «ب ـ ا» «ب ج» برابرند ـ ن، ـ «ا ـ ب» و «ب ـ ج» را ـ د.

۱۰ ـ بی، که ـ ل ـ کب.

۱۱ ـ اند برابریکدیگریعنی برابر خط الخ ـ ط ـ ل، ـ اند سوم[ـ سوم زائداست] برابر یکدیگرند یعنی برابرخط الخ ـ د، ـ و ب ج برابر یکدیگرند یعنی برابر اب اند ـ کب.

۱۲ ـ برابرخط الخ ـ کب، ـ برابریك خط الخ ـ ل، ـ برابریك خطی بود برابر ـ د.

نتیجه آید که[1] : دو خط[3] **ا ب** و **ا ج** [2] برابر اند .

وچهارم شکل **ا ب ج** ،که برخط[3] **ا ب** هست بگرد وی سه خط برابر است[4] ، و هرچه بگرد وی سه خط برابر بوند ، وی مثلّثی بود[5] هر سه پهلوش[6] برابر. نتیجه آید که [7] : شکل **اب ج** که برخط **ا ب** [8] هست ؛ مثلثی است هر سه پهلوش[6] برابر . و باید که دیگر مسئلها [9] برین قیاس کرده آید[10].

قیاس خلف[11]

ازجملهٔ قیاسهاء مرکب قیاسی[12] است ـ که اورا **قیاس خلف** خوانند[13].

---

۱ ـ که هر ـ کب .

۲ ـ و ب ج ـ ل ، ـ سوم دو خط « ج ـ ا » «ج ـ ب » برابرند از برای آنکه ایشان هردو برابر « ب ـ ا » اند ، و هردو خط [که] برابر یك خط باشند برابرند، نتیجه دهد ، که دو خط « ج ـ ا » « ب ـ ج » ـ ن .

۳ ـ بی ؛ خط ـ ه .

٤ ـ برابر بوند ـ ه ـ ط ـ کب ـ د .

٥ ـ بمثلثی بود ـ م ـ ك ، ـ مثلثی بود و ـ د .

٦ ـ پهلویش ـ کب .

۷ ـ بی ؛ که ـ ه .

۸ ـ بی ؛ که برخط ا ب ـ ك .

۹ ـ مثلثها ـ د ـ ط .

۱۰ ـ چهارم شکل« ا ـ ب ـ ج » بر خط « ا ـ ب » شکلی است [که] سه خط برابر بگرد او بر آمده ، ـ وهرشکلی چنین مثلث مطلوبست ، پس شکل ـ « ا ـ ب ـ ج » مثلث مطلوب باشد ، باید که دلائل تمام مسائل برین قیاس کرده شود ـ ن .

۱۱ ـ عنوان فصل در «م» و «ك» چنین است ؛ نمودن قیاسها .

۱۲ ـ قیاس ـ د .

۱۳ ـ گویند ـ خ ه ـ د .

و فرق میان خلف و پیشین[1] که او را قیاس راست و[2] قیاس مستقیم خوانند[3] آنست ـ که قیاس خلف دعوی را درست کند بدان که خلاف اورا باطل کند . و خلاف او را بدان باطل[4] کند، که : از وی محال لازم آورد[5]، و هرچه ازوی محال لازم آید محال بود، ـ زیرا که : چون محال نبود هرگز آن[6] که از محال چارش نیست، نبود[7] . و این قیاس خلف مرکب است از دو قیاس:

یکی قیاسی[8] است از جمله قیاسهاء اقترانی غریب که من بیرون[9] آورده‌ام .

ویکی قیاس استثنائی، مثال این آن که کسی[10] درست خواهد کردن

---

۱ ـ قیاس خلف و قیاس پیش ـ ن .

۲ ـ بی : قیاس راست و ـ ك ـ ن .

۳ ـ گویند ـ کب .

٤ ـ باطل بدان ـ ق ـ آ .

۵ ـ آید ـ خ ل .

٦ ـ بی : آن ـ آ .

۷ ـ درست کند بابطال خلاف آن ، وابطال خلاف باین کند که اثبات کند [که] از خلاف [آن] محال لازم می‌آید ، و هرچه ازو محالی لازم آید محال باشد ـ ن .

۸ ـ قیاس ـ هـ ط ـ د .

۹ ـ بی : بیرون ـ آ ، ـ برون ـ د ، ـ و قیاس خلف مرکب باشد از قیاس اقترانی که من بیرون ـ ن .

۱۰ ـ بی : این ـ د ، ـ این آن که کسی که ـ آ .

که هر فلانی باستار[1] است، گوید[2]: اگر نه هرفلانی باستارست[3]، و دانسته‌ایم[4] هربهمانی باستارست که این مثلاً بی‌شك است[5] ازاینجا واجب آید که نه[6] هرفلانی بهمانست، ولیکن این محال‌است که خصم مقر بود مثلاً ــ که این محال است، پس گفتار ما، که: هر فلانی باستار[1] ست حقّ بود.

و مردمان[7] اندر باز بردن این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفته‌اند، و خود نهاده‌اند.

و **ارسطاطالیس**[8] اشارت بدین کرده است ــ که من خواهم گفتن، ولیکن[9] این مقدار گفتست ـ که: خلف ازشرطی است. پس پدید کردن آن که: خلف از شرطی است[10]، این است که من خواهم گفتن.

نخستین قیاس ــ ازاقترانی متّصل است ــ وحملی، چنین که:

---

۱ ـ بارستار ـ ل.

۲ ـ گوید که ـ د ـ خ ه ـ ط ـ کب.

۳ ـ گوید اگرنه هرفلانی باستار است در «م» و «ك» مکرراست.

٤ ـ دانسته ایم که ـ کب ـ د.

٥ ـ مثال شك است ـ ط، ـ مثال سبك است ـ د، ـ مثل سبك است ـ س، ـ مثلاً بی شك است و ـ ه.

٦ ـ بی: نه ـ ط ـ د.

۷ ـ بی: مردمان ـ کب.

۸ ـ ارسطاطالیش ـ ق.

۹ ـ لیکن او ـ ل ـ کب ـ د.

۱۰ ـ بی: آن ـ ه ـ کب ـ د، ـ بی: پس پدید کردن آن که خلف ازشرطی است ـ آ.

اگر گفتار ما که هر فلانی باستارست، دروغست؛ پس نه هر فلانی باستارست راست است[1]، وهر بهمانی باتفاق باستارست. نتیجه آید شرطی که اگر همهٔ فلان باستارست دروغست، پس[2] نه هر فلانی بهمانست[3]، وباز نتیجه را مقدمه کند، وگوید[4]: اگر همهٔ فلان باستارست دروغست، پس نه هرفلانی[5] بهمانست، - لیکن: هرفلانی[6] بهمانست، باتفاق، واین استثناست نتیجه آید که: هرفلانی[7] باستارست دروغ نیست، - پس حق است.

و[8] اگر کسی خود نقیض نتیجه‌را بگیرد - که بدرستی وی اتفاقست[9]، و او را بآن مقدمهٔ حقّ که اتفاق[10] است، ترکیب کند؛ خود بی خلف نتیجه آید - راست. چنان که گوید: که[11] هرفلانی بهمانست، و هربهمانی باستارست، پس هرفلانی باستارست.

---

۱ - بی: راست است - آ، - راست راست است - ق - م - ک - ه - ط.

۲ - بی: پس - د.

۳ - فلان الخ - کب، - فلانی بهمانی است - د.

٤ - مقدم کند الخ - ط - ه - کب، -مقدم کنند و گویند - د.

٥ - فلان - کب.

٦ - فلان - ه، - بی: لیکن هر فلانی بهمانست - ک.

۷ - فلان - ه - کب.

۸ - بی و - کب - د.

۹ - بی: است - ه.

۱۰ - باتفاق - آ.

۱۱ - بی: که - ل - د.

ولیکن اندرمیان سخن بسیار جایگاه بود ـ که خلف اندر خورتر بود، و سخن[1] کوتاه‌تر شود.

نمودن حال استقرا

استقرا آن بود که: حکمی کنند، برموضوعی[2] کلّی ـ ازآن قبل که آن حکم اندر جزویّات آن[3] موضوع یابند[4].

چنان که گویند: هرحیوانی[5] بوقت خائیدن زفرزیرین[6] جنباند.

اگر بتوانند[7] هر یکی را از جزویّات[8] یافتن برین حکم[9]، تا هیچ

---

۱ ـ و دوم استثنائی، وتفصیل او اینست ـ که اگر قول ما، هراب است درست نباشد پس نه هراب است درست باشد وهر ج ب است باتفاق، نتیجه دهد که اگر درست نباشد که هر ا ب است، پس نه هر ا ج است، پس این مقدمه را نتیجه سازیم، و گوئیم؛ که اگر هر اب است دروغ است پس نه هر اج است، لیکن هر اج است، پس هر ا ب است دروغ نباشد. بلکه حق باشد. و اگر کسی نقیض نتیجهٔ قیاس اول که بر درستی آن اتفاق است، با مقدمهٔ حقه ترکیب کند، بی خلف نتیجهٔ آید راست. چنانکه گوئی درین مثال، هر ا ج است ـ وهر ج ب است. نتیجه دهد ـ که هر ا ب است. ولیکن در بسیار محل خلف بهتر باشد وسخن ـ ن.

۲ ـ کند الخ ـ آ، ـ کنند که برموضوع ـ د.

۳ ـ جزئیات ـ د.

٤ ـ باشد ـ د ـ ه ـ ط.

۵ ـ حیوان ـ کب.

٦ ـ زنخ‌زیرین ـ خ ه، ـ زنخ‌فرازترین ـ د ـ ط، زیرز فرزیرین ـ ق، ـ ذقن‌زیرین ـ ل ـ خ کب، ـ فک اسفل ـ کب.

۷ ـ جنبانند الخ ـ م ـ ك، ـ جنباند اگر بتواند ـ د.

۸ ـ از جزویات‌را ـ آ.

۹ ـ برحکم ـ ه، ـ وبرین حکم ـ د.

نجهد حکم بر کلّی یقینی[1] بود، ولیکن ــ مردمانی که[2] استقرا کنند چون بسیاری را ــ یا بیشتر را چنین یابند، حکم کنند برهمه. و این نه ضروری بود، زیرا[3] که شاید بودن ــ که نادیده خلاف دیده بود، و[4] صد هزار متّفق بوند ــ و یکی مخالف بود، چنان که تمساح که زفرزبرین را بجنباند، و[5] زیرین نجنباند. و جدلیّان و متکلّمان را یکی[6] اعتماد برین است.

نمودن[7] حال مثال

مثال سست‌تر از[8] استقراست.

---

۱ ـ یقین ـ ه.
۲ ـ بی: که ـ ل.
۳ ـ ازیرا ـ م ـ ك.
٤ ـ بی: بودو ـ ه.
٥ ـ که ز یرز فرزبرین الخ ـ ق، ـ که زفر بالا از برین را جنباند وزفر ـ م، ـ که ذقن زیرین‌را بجنباند و ـ ل، ـ که زفرالا ازین را جنباند وزفر ـ ك، ـ زنخ بالائین وزبرین جنباند و ـ د، ـ که زیر زنخ برین جنباندو ـ آ.
٦ ـ متملکان را یکی ـ ق ـ ل، ـ آن باشد استقرا [که] حکمی کنند بر موضوع کلی از آن جهت که آن حکم در جزویات آن موضوع یافته باشند چنانکه گویند: هر حیوان بوقت خائیدن زنخ زیرین بجنباند. و اگر نتواند هر یك از جزویات برین حکم یافت تاهیچ فرد بیرون نرود، وحکم بر کلی یقینی باشد، ولیکن کسانیکه استقرا کنند، چون بسیاری ـ یا بیشتر چنین یابند حکم برهمه کنند و این حکم ضروری باشد. ـ زیرا که شاید که نادیده خلاف دیده باشد ـ و صد هزار متفق باشند ویکی مخالف باشد، چون تمساح در مثال مذکور که زنخ بالا جنباند و زنخ زیر نجنباند و جدلیان ومتکلمان را ـ ن.
۷ ـ بازنمودن ـ ن.
۸ ـ بی، از ـ آ، ـ بی: سست تر از ـ د، ـ و وی سست تر از ـ کب، ـ راست تر از ـ ط.

ومثال آن بود[1] که حکم کنند برچیزی بدانچ اندر مانندهٔ اوبینند[2] . گویند[3] مثلا که نفس مردم قوّتی است ، ـ باید که[4] سپس تن نماند ، چنان که بینائی چشم وی .

و[5] این بیشتر اندر کار هاءِ تدبیری[6] ـ و اندر فقه ، بکار برند . و این نه ضرورتست[7] ، زیرا که شاید که حکم مانند ، خلاف حکم مانندهٔ دیگر بود . ـ که بسیار چیزها اند که[8] بیك معنی‌مانند بوند[9] ، وبهزار[10] معنی مخالف[11] . وبریکی‌ازایشان حکمی[12] درست بود ، یا[13] شاید که بود ، و بردیگردرست نبود ، ـ ونشاید . پس‌مثال دل‌خوشی را شاید . وافکندن[14]

١ ـ باشد ـ ن .

٢ ـ مانند او الخ ـ م ـ ك ، ـ مانند، اویند ـ د .

٣ ـ گویند که ـ م ـ ك .

٤ ـ بی : که ـ کب ، ـ که باید که ـ آ .

٥ ـ بی : و ـ ه .

٦ ـ تدبیری را ـ د .

٧ ـ ضروریست ـ د ـ ه ـ ط .

٨ ـ اند کی ـ کب ـ آ .

٩ ـ بود ـ ه ـ د .

١٠ ـ بهزارسو ـ د .

١١ ـ ـ مختلف ـ کب .

١٢ ـ حکم ـ د ـ ه ـ ط ـ ل ـ کب .

١٣ ـ تا ـ د ، ـ ویا ـ ل ـ کب ـ ع .

١٤ ـ بی : و ـ ط ، ـ و او فکندن ـ ل .

گمان را ؛ و یقین را نشاید.

و امّا اگر دعوی جزوی بود ، که بعضی[1] فلان باستارست ، مثال خود حجّت درست بود[2] ازشکل سیّوم . چنان که گوئی : آن[3] مثال‌فلانست ، و آن[4] مثال باستارست ، نتیجه آید که : برخی فلان باستارست[5] .

راه جدلیان اندر[6] دلیل بردن بغایب[7] از شاهد

نخست اندر[8] دست جدلیان این مثال که یاد کردیم بود[9] ست و ازآن[10]

---

۱ ـ بعض ـ د ـ هـ ـ ط .

۲ ـ بود و ـ هـ .

۳ ـ این ـ هـ .

٤ ـ این ـ د .

٥ ـ برجزوی بآنچه درشبیه او بینند ، مثلا گویند ؛ که نفس مردم قوتی است باید که پس ازین نماند ، چون سیاهی چشم وی ومثال بیشتر درمسائل دین وفقه استعمال کنند واین‌نیزضروری نیست ، زیرا که شاید که حکم‌شبهی‌خلاف‌حکم شبهی‌دیگرباشد ، چه بسیار چیزها هست که در یك معنی شبیه یکدیگرند ، و در هزار معنی مخالف اند ، و بر یکی حکم درست باشد یا شاید بود وبردیگری درست نباشد ، یا شاید بود ، پس مثال دلخوشی‌را شاید افکند ، گمان و یقین رانشاید ، اما زمانی که دعوی جزوی بود مثل اب است مادهٔ مثل حجتی درست باشد . از ـ شکل سوم چنانکه گوئی ؛ فلان ا است ؛ و فلان ج است ، نتیجه دهد که بعض ا ج است . لیکن نشایدکه لفظ فلان در هر دو قضیه بیك معنی باشد ، و الا نتیجه راست نیاید ـ ن .

٦ ـ باز نمودن راه جدلیان در ـ ن .

۷ ـ بردن بغایت ـ ق ـ آ ـ ن ، ـ بودن بغایت ـ ك .

۸ ـ اول در ـ ن ، ـ نخست باید که در ـ د .

۹ ـ بوده ـ د ـ کب ـ ن .

۱۰ ـ بی ؛ آن ـ م ـ ك ، ـ و بعد ازان ـ ن .

سپس بدانستند[1] که این حکم واجب نیست. و دیگر راهی ندانستند[2] حیلتی اندیشیدند[3]، و گفتند که: ما طلب علّت[4] کنیم.

ومثال[5] این آنست که: ایشان[6] بیامدند ـ وچیزی را[7] حکمی یافتند، چنان که مثلاً خانه را محدثی، خانه را **اصل** خواندند، و محدثی را[8] **حکم**؛ وآنگاه بشدند، واندر[9] آسمان نگریدند، و[10] او را مانند خانه یافتند، بدان که آسمان را نیز جسمی دیدند ـ با شکل وصورت، آسمان را محدث خواندند[11]، و بگفتند ـ که آسمان محدث است، زیرا که وی ماندهٔ[12] خانه است، زیرا که دانستند که: نه هرچه ماندهٔ چیزی بود

۱ ـ سبش بدانستند ـ آ، ـ سپس بدانست ـ ل، ـ سپس ندانستند ـ د ـ ع ـ س، ـ دانسته اند ـ ن.

۲ـ راه ندانستند ـ ل، ـ راه نمی دانستند ـ کب، ـ راه نداشتند ـ ه، ـ و راهی دیگر ندانسته اند ـ ن.

۳ ـ اندیشیده اند ـ ه.

٤ ـ طلب علم ـ د ـ ط.

٥ ـ کنیم توضیح ـ ن.

٦ ـ بی: ایشان ـ ه.

۷ ـ چیزیرا محل ـ ل ـ خ کب، ـ جزئی را ـ د ـ س، ـ چه را ـ ق.

۸ ـ بی: را ـ د، ـ محدث را ـ آ، ـ محدثی را نیز ـ م ـ ك ـ ل.

۹ ـ و بر ـ کب.

۱۰ ـ بی: و ـ د.

۱۱ ـ خوانند ـ د.

۱۲ ـ مانند ـ م ـ ك ـ ه ـ ط.

بحکم[1] وی بود ولیکن گفتند[2] درست کنیم که علّت آن که[3]: خانه محدث است،[4] آنست که وی جسم است باشکل- وصورت، پس هرچه ورا[5] این صفت بود- که[6] باشکل - وصورت بود، وی نیز[7] محدث بود و، این درستی[8] بدوگونه جستند:

یکی بطریق بیشترین بود، که آنرا عکس-وطرد، خوانند. چنان که گوئی مثلا که[9] هرچه باشکل وصورت[10] دیدیم محدث دیدیم، و هرچه[11] بی شکل - وصورت دیدیم،[12] محدث نبود.

و این طریق سست است. زیرا که شاید بودن که[13] چیزی هست

---

۱ ـ حکم ـ ط ـ د.
۲ ـ گفتند که ـ کب، ـ که ایشان حکمی در چیزی یافتند، چنانکه محدث بودن در خانه، خانه را اصل خواندند، ومحدث بودن را حکم گفتند، پس درآسمان نظر کردند واورا شبیه خانه یافتند، درآنکه اورا جسمی دیدند باشکل وصورت، پس آسمان را محدث خواندند، وگفتند آسمان محدث است، زیرا که شبیه خانه است، وچون دانستند که نه هرچه شبیه چیزی است حکم وی بپذیرد و گفتند ـ ن.
۳ ـ بی: که ـ ن.
٤ ـ بی: است ـ ك.
۵ ـ بی: هر ـ م ـ ك، ـ هرچه اورا ـ ن، ـ هرچه بر ـ ه.
٦ ـ بود یعنی ـ ن.
۷ ـ بی: وی نیز ـ ن.
۸ ـ بود باین الخ ـ آ، ـ باشد ودرستی این سخن ـ ن.
۹ ـ بی: که ـ آ، ـ یکی طریق اکثرست، و آنرا طرد وعکس خوانند آنست که گویند ـ ن.
۱۰ ـ از «باشکل وصورت بود» تا «هرچه باشکل وصورت دیدیم» نسخه «ه» ندارد
۱۱ ـ هرچه را ـ آ.
۱۲ ـ و صورت بود ـ ن، ـ بی: وهرچه بی شکل وصورت دیدیم ـ م ـ ك ـ ه ـ ط.
۱۳ ـ بی: که ـ د، ـ شاید که ـ ن.

بخلاف این[1] وایشان ندیده‌اند، و[2] شاید بود ـ که همه چنان بود. بجز آسمان که[3] بسیار چیز ها بوند بیکی حکم، و اندر[4] میان ایشان یکی بود[5] مخالف همه پس ازیافتن هرچه جز آن یکی است بر یك[6] حکم، واجب نیاید هرآینه، که آن یکی نیز[7] بر آن حکم بود.

پس[8] کسانی که لختی زیرکتر[9] بودند، دانستند ـ که این سخت[10] قوی نیست، راهی دیگر[11] آوردند و پنداشتند که سخت[12] درست است واکنون برین[13] راه ایستاده‌اند[14].

---

۱ ـ بود بخلاف این ـ آ ، ـ بخلاف این بود ـ ن .

۲ ـ بی : و ـ هـ ، ـ ندیده باشند و ـ ن .

۳ ـ که این ـ د ، ـ شاید که همه محدث باشد غیرآسمان زیرا که ـ ن .

٤ ـ حکم که اندر ـ هـ ، ـ باشند بیك حکم ودر ـ ن .

۵ ـ باشد ـ ن .

٦ ـ برین حکم ـ ك ، ـ برین حکم واجب ـ م .

۷ ـ بی : که ـ کب ، ـ ازتمام یافتن آن چیزها غیر آن یکی برحکمی لازم نیاید که آن نیز ـ ن .

۸ ـ بی : پس ـ د ـ آ .

۹ ـ که پارهٔ زیرکتر ـ ن ، ـ که لختی زیرك ـ هـ .

۱۰ ـ این راه سخت ـ ن ، ـ این سخن سخت ـ ط ، ـ این سخن ـ د .

۱۱ ـ دیگر پیش ـ ن .

۱۲ ـ بی : سخت ـ هـ ، ـ بدانستند الخ ـ س ، ـ بدانستند که سخن ـ د .

۱۳ ـ بر آن ـ ن .

۱٤ ـ استاده ـ د ـ ن ، ـ بستاده ـ کب .

بیایند واین چیزرا که[1] **اصل** خوانند[2] پیش‌آورند،[3] وهمه وصفهای وی بشمرند،[4] چنان که توانند؛ گویند ـ که مثلا[5] خانه هست است ،[6] و قایم بنفس است، و فلان است، و باستار است ،[7] و جسمی مصوّرست ، ومحدث است.

ومحدثیش ـ نه از قبل هستی است، والاّ هرهستی[8] محدث بودی، ونه از[9] قبل قایم بنفسی[10] است؛ والا هرقایم بنفسی[11] محدث بودی[12]، و نه از فلانی است، و[13] نه ازباستاری[14] است .

پس محدثیش از[15] قبل آنست که جسمی مصوّرست پس

---

۱ ـ اندو آن ره اینست که آنچه او را ـ ن .

۲ ـ ساخته اند ـ کب .

۳ ـ آوردند ـ د ـ ه ـ ط .

٤ ـ بشمردند ـ د .

٥ ـ و تمام وصفهای او بشمارند چندان که توانند پس گویند مثلا که ـ ن .

٦ ـ بی ، است ـ د .

۷ ـ وچنین است وچنین است ـ ن .

۸ ـ هرهست ـ ن .

۹ ـ ازان ـ ل .

۱۰ ـ بنفس ـ د ، ـ بنفس بود .

۱۱ ـ بنفس ـ د ـ ن ـ کب .

۱۲ ـ بود ـ ه .

۱۳ ـ فلان و ـ کب .

۱٤ ـ باستار ـ د ـ ه ـ ل ـ کب ،

۱٥ ـ بودی و همچنین تا نفی محدث‌بودن از جمیع صفات معدوده بنمایند ، پس گویند ... محدث بودن او این هنگام از ـ ن..

هر جسمی[1] مصور محدث بود[2] پس آسمان محدث است[2].

واین طریق مانندهتر است، واندر[3] جدل خوش است؛ و[4] لیکن حقیقی ویقینی نیست، و اندر[3] پدید کردن نایقینی این راههاست[5]. که دشوار[6] تر است، ولیکن بچند راه آسان‌تر پیدا کنیم که نا[7] یقینی است.

نخستین آنست که باشد که حکم[8] مرآن چیز را که اصل همی[9] گویند، نه از قبل سببی بود، بلکه مثلا از قبل خانگی بود، و[10] اندر خانگی مرخانه‌را[11] هیچ انبار[12] نبود.

و دیگر[13] آن که شمردن همه وصفها[14] نه کاری آسان

---

۱ ـ جسم ـ کب ـ ن.

۲ ـ باشد ـ ن.

۳ ـ و در ـ ن.

٤ ـ بی: و ـ ن.

٥ ـ نایقین این الخ ـ ه، ـ مایقینی این ـ د ـ ط، ـ نایقینی این راهمانست ـ مك ـ ل.

٦ ـ دوشوار ـ ق.

۷ ـ که این نا ـ کب ـ د.

۸ ـ بر ـ د.

۹ ـ اصلی الخ ـ ل، ـ اصل همین ـ ه.

۱۰ ـ بی: و ـ د.

۱۱ ـ بی: را ـ ه، ـ هرخانه را ـ آ.

۱۲ ـ انبازی ـ ط.

۱۳ ـ و ذر پدید کردن آنکه این راه یقینی نیست هرچند طریق دشوار نیست لیکن ما بچند راه که آسانتراست بیان کنیم که این طریق یقینی نیست. اول آنکستُ که شاید که حکم اصل نه از قبل هسی غیر ذات او باشد، مثلا محدث بودن خانه نه بسبب صفتی از صفات خانه باشد، بلکه بسبب ذات خانه باشد. و خانه را در ذات خانه بودن هیچ شریك نیست، ـ تا در محدث بودن شریك شود. دوم ـ ن.

١٤ ـ شمردنی ـ الخ ـ کب، ـ شمردی الخ ـ د؛ ـ شمردن تمام وصفهای چیزی ـ ن.

است،[1] حجّتی باید که همهٔ وصفها شمرده است[2] و هیچ وصف[3] نماندست، و ایشان هرگز بدین[4] مشغول نباشند، بلکه[5] گویند : اگر وصفی ماندست باید که[6] بگوئی تو که خصمی، ونادانستن من مثلا که خصمم دلیل آن نیست[7] که نیست : یا گویند. اگر بودی برمن وبرتو پوشیده[8] نبودی، چنان که اگر اینجا پیلی[9] ایستاده بودی، من وتو بدیدیمی،[10] واین نیز چیزی نیست، که بسیار معنی بود، اندر چیزها که من طلب کنم، و او نیز طلب کند، و اندروقت نبینند[11]. وپیل هرگز نبود که پیش چشم کسی[12] ایستاده بود که نبینندش، واورا شك افتد[13]. این دوعیب هست اندرین راه.

---

۱ ـ است و ـ د .

۲ ـ بی : همهٔ وصفها شمرده است و ـ ن .

۳ ـ وصف دیگر ـ ن .

٤ ـ بذکر این ـ ن .

٥ ـ نباشند و ـ ن .

٦ ـ بی : که ـ ل .

۷ ـ که خصم الخ ـ م ـ ك ـ ع ـ س ، ـ که خصم دلیل اینست ـ ط ، ـ که خصم دلیل آن هست ـ ه .

۸ ـ بی : بر ـ ه ، ـ پوشیده برنو ـ د ، ـ تو که خصمی بگوئی نادانستن خصم دلیل نابودن وصف گردانند ، تا گویند : اگر وصفی دیگر بودی برمن وتوپوشیده ـ ن :

۹ ـ پیل ـ د .

۱۰ ـ بدیدمی ـ ه ـ ل ـ د .

۱۱ ـ نبینند ـ ل ـ کب ـ د .

۱۲ ـ بی : چشم ـ ق ، چشم کس ـ د .

۱۳ ـ افتد و ـ د ـ کب .

و[1] سوم - آن که[2] چنین بادا، که[2] همه وصف یافت[3]. مثلاً خانه راسه وصف بود: فلانی، وباستاری، وبهمانی؛ قسمت علتها نه سه بود[4] و بس، که سیاری بیشتر بود؛ مثلاً خانه محدث یا ازقبل فلانی بود، یا ازقبل باستاری، یا از قبل[5] بهمانی، یا از قبل خانگی - و فلانی، یا از قبل خانگی - و[6] باستاری، یا ازقبل خانگی - وبهمانی، یاازقبل باستاری - وبهمانی، یاازقبل فلانی[7] - و بهمانی، یاازقبل خانگی - وفلانی - وباستاری وهم چنین ترکیب یکی با[8] دیگر؛ - که شاید[9] از قبل یك معنی را[10] هیچ حکم نبود،[11] چون دوشوند[12] حکم آید، یاچون سه شوند[13].

---

۱ - و تو هردو او را می‌دیدیم، و این جواب چیزی نیست - که بسیار باشد [که] درچیز معنی باشد، ودر وقتی ازاوقات برمتخاصمان هردو پوشیده باشد، ومعنی معقول مثل پیلی محسوس نیست - که هرزمان که نزد کسی ایستاده باشد، واورا مانعی ازدیدن پیل نباشد البته خواهد [دید] ودرشك نخواهد بود که این پیل است، یاوزغه است - ن -

۲ - که اگر - ه، - آنکه انگاریم که - ن .

۳ - وصفها یافته - ن .

٤ - بی، و - ك، - نه سو بود و - د .

٥ - یا از باستاری یا قبل - کب .

٦ - بی، خانگی و - ه - کب .

۷ - بی، و باستاری یا از قبل خانگی - د . - بی، « یا ازقبل خانگی و بهمانی » تا « یااز قبل فلانی » - ه .

۸ - بی، یا - ه .

۹ - که شاید که - د .

۱۰ - مرا تنها - م - ك .

۱۱ - نبود و - د .

۱۲ - شود - آ .

۱۳ - چون سه شویند سه نشوند - آ .

چنان که سیاهی آید[1] ازذاك ـ ومازو، و ده آید[2] از چهار ـ وشش وهریکی را تنها[3] آن حکم نبود .

پس باید که این همه اقسام را باطل کند ، تا یکی ماند .

و **چهارم عیب** آنست ـ که : این نیزمسلّم کنیم، وآسان گیریم ، و پنداریم ـ که اقسام :

فلانی است، وباستاری[4]، وبهمانی است، یکان یکان ، و[5] دیگر نیست، وتسلیم کنیم که نه ازفلانی[6] است ، ونه ازباستاری راست[7].

---

۱ ـ واوده آید ـ ه ، ـ ودوده آمد ـ د .

۲ ـ بی : را ـ ك ـ د ، ـ هریك را تنها ـ ه ، ـ هریکی را انتها ، ـ ق ـ ل .

۳ ـ سه وصف بود ا ب ج و خصم تمام یافته ، از کجا ـ اسباب محدث بودن او او منحصر درسه قسم است ، شاید که بیش باشد. مثلا گوئیم : محدث بودن او از کجا که بسبب یکی ازاوصاف ا ب ج است ، شاید که بسبب مجموع ا و ب ، باشد، یامجموع ا وج یامجموع ب وج یامجموع هرسه ، وهمچنین شاید که بسبب ذات خانه باشد تنها ، یا بشرط یکی از اوصاف ثلثه ، یا بشرط دوازان ، یابشرط مجموع ؛ و از یك وصف از این اوصاف هیچ حکم لاحق خانه نشود ، بلکه بسبب یکی ازتراکیب مذکورحکم لاحق او شود ، همچون سیاهی مداد که از ترکیب اجزاء او حاصل شود ، و از هیچ یك اجزاء او بتنها حاصل نشود ، پس تا خصم تمام اقسام او باطل نکند مدعی ثابت نشود ـ ن .

٤ ـ باستار ـ م ـ ك ـ ط ـ کب ، ـ باستانی ـ ه .

٥ ـ بی : و ـ ه .

٦ ـ بی : نه ـ م ـ ك ـ ل ، ـ که از فلانی را ـ آ .

۷ ـ باستاری است ـ ل ـ کب ، ـ باستاری و آن حکم ـ د .

واجب نیاید که از[1] بهمانی بود ـ بآن معنی ـ که هر کجا بهمانی بود[2] آن حکم بود؛ زیرا که شاید که بهمانی[3] دو قسم بود یکی[4] قسم علّت آن حکم بود، و یك قسم نبود.

و بدان، که این حکم فلانی را[5] و باستاری را نیست واجب نیاید که از هر دو قسم بهمانی[6] بود.

زیرا که چون علّت پدید آمد[7] که بیرون از فلانی ـ و[8] باستاری است، واجب نیاید که هرچه بیرون[9] فلانی و[8] باستاری بود، علت بود.

آری علّت اندران وصف بود، که بیرون[10] فلانی ـ و باستاری بود[11]؛ و از آنجا نخهد[12] لیکن شاید که آن یکی وصف که مانده بود[13] دو گونه

1 ـ از همه ـ د.

2 ـ بهمان بود، ـ بهمانی بود و ـ آ.

3 ـ بهمان ـ هـ ـ ط ـ د.

4 ـ یك ـ کب د، ـ بیك ـ هـ.

5 ـ بی؛ را ـ د.

6 ـ ازین هردوقسم بهمانی را ـ م، ـ این ازهر دوقسم ـ ك، ـ ازهردوقسم بهمان ـ هـ ـ کب، ـ از هردو قسم بهمانی ـ ل ـ خ کب، ـ از دوقسم بهمانی ـ د ـ ط.

7 ـ آید ـ د.

8 ـ بی؛ و ـ هـ.

9 ـ برون ـ د، ـ بیرون از ـ ل ـ خ کب.

10 ـ برون ـ د.

11 ـ را بود ـ م ـ ك ـ ل، ـ است ـ آ، ـ بی؛ «علت بود آری» تا «باستاری را بود» ـ هـ.

12 ـ بجهد ـ م ـ ك ـ ل ـ ط ـ د، ـ نجهد و ـ کب، ـ بجهد و ـ هـ ـ د.

13 ـ بی؛ بود ـ ل.

بود، و یك گونه از وی علت نبود، و یك[1] گونه علّت بود.

چنان که اگرازاوّل این قسمت چهار کردندی، یکی فلانی[2]، ویکی باستاری[3]، ویکی بهمانی[4] چنین، ویکی بهمانی چنان؛ و بازدرست شدی که علّت، فلان ـ و باستار نیست[5]، واجب نیامدی که هر[6] کدام بهمان که مانده بودی، علّت بودی. ولیکن یکی[7] ازین دو بهمان بودی. هم چنین که اکنون سه قسمت کرد، وبهمان را بجمله گرفت[8]، واجب نباید بدان که وی قسمت نکرد[9] که هربهمانی[10] علّت بود.

آری علّت اندر جملهٔ این[11] چیزهاست که بهمان اند[12]، ولیکن نه هر بهمانی. پس بدین سبب معلوم شود، که این راه[13] نه یقین است، و

---

۱ ـ یکی ـ د، ـدیگر ـ ل.

۲ ـ فلان ـ آ، ـ از فلانی ـ ه.

۳ ـ باستار ـ آ.

٤ ـ بهمان ـ ل.

٥ ـ نیست و ـ م ـ ك، ـ علت فلانی و باستاری است و ـ ه.

٦ ـ بی؛ هر ـ ط.

۷ ـ بی؛ یکی ـ د.

۸ ـ گرفت و ـ آ.

۹ ـ بکرد ـ د، ـ نکرده ـ ك.

۱۰ ـ بهمان ـ م ـ ك ـ ه ـ ط.

۱۱ ـ آن ـ ه ـ ط ـ کب ـ د ـ آ.

۱۲ ـ آید ـ آ.

۱۳ ـ این را ـ ه.

لیکن اندر جدل نیکوست، که[1] ظاهری وعامی[1] مردم عیب این[2] ندانند، و بپذیرند[3].

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس[4]

صورت قیاس این اقتران و تألیف بود که اندر[5] میان مقدّمات افتد، چنان که گفته آمد[6].

و امّا **مادت قیاس** مقدمات بوند و هر چند[7] درستر بود[8] درستر بود.

1 - که هرظاهری الخ - ل ، - که ظاهری دارد وعامهٔ‌طء - که ظاهری ودعامی - ه .

2 - عیب آن - کب ، - این عیب - د .

3 - نپذیرند - د - ل ، - نپذیرد - آ ، - عیب چهارم این طریق آنست که انگاریم - که اوصاف خانه منحصر در ا ب ج است ، و اقسام علت منحصر است در آنکه خصم شمرد ، و ج مثلا که متصور بوده علت حدوث است ؛ از کجا که او علت است باین وجه - که هرجا که او یافت شود ، حدوث یافت شود ؟ ! شاید که ج دوقسم باشد ، ویك قسم او علت حدوث باشد ، وقسم دوم علت نباشد . پس از آنکه گویند ؛ علت نه ا است ، ونه ب است لازم نیاید که ج مطلق علت است ، پس ظاهر شد که این طریق یقینی نیست ، لیکن درجدل نیکواست [و] مردم ظاهری وعامی عیب این طریق ندانند ، واورا قبول کنند - ن .

4 - بی ؛ و مادّت قیاس - ه - ن .

5 - در - ن .

6 - که مذکور شد - ن .

7 - باشد هرچند - ن .

8 - بی بود - ك ، - بوند - ل ، - باشد - ن .

و قیاسها بصورت همه[1] یك گونه بود[2] ولیکن نه همه[3] از مقدّماتی[4] راست بوند، که بسیار[5] قیاسها بوند[6] که مقدّمات ایشان بگمان[7] بوند ـ و نه بحقیقت بوند، و بجمله.

مقدّمات[8] هرقیاسی[9] از دو برون نبود[10]:

یامقدماتی بوند که ایشانرا[11] نخست بقیاسی[12] وحجتی درست کرده بوند بحقیقت یا بگمان، و چون ایشان را درست کرده بوند[13] آنگاه ایشان را مقدّمهٔ قیاس کنند زیرا که ایشان[14] بنفس خویش پذیرفته نه اند[15]، و شاید که اندر ایشان شكّ کند[16] کسی.

۱ ـ بی: همه ـ ن، ـ هم ـ ط.
۲ ـ گون بود ـ م ـ ك، ـ گونه بوند ـ ه ـ ط ـ کب ـ د، ـ گونه باشند ـ ن.
۳ ـ همه بود ـ ك.
٤ ـ مقدمات ـ آ ـ ن.
٥ ـ بسیاری ـ کب.
٦ ـ مقدمات باشد بلکه بسیار قیاسها باشد ـ ن.
۷ ـ بگمان باشد و حقیقی نبود و فی الجمله اینکه ـ ن.
۸ ـ بی: «مقدمات» تا «وبجمله» ـ ه.
۹ ـ قیاس ـ ه.
۱۰ ـ نباشد ـ ن.
۱۱ ـ بی: را ـ ه.
۱۲ ـ بی: را ـ ه، ـ باشد که آنرا بقیاسی ـ ن، ـ بوند که ایشانرانخست بقیاس ـ د.
۱۳ ـ بودند ـ د، ـ بی: «بحقیقت» تا «کرده بودند» ـ آ، درست نکرده باشند بحقیقت یابگان، و حجتی ایشان را درست کرده باشند ـ ن.
۱٤ ـ ایشانرا ـ د.
۱٥ ـ بی: نه ـ آ، ـ خود پذیرفته نیند ـ ن.
۱٦ ـ کنند ـ د.

ویا مقدماتی بوند، که هم چنین ایشان را گرفته باشند[1]، بر آن حکم که ایشان خود[2] درست اند وهرگاه که مقدّمات قیاس، چنان باشند[2] که اندر قسم پیشین گفتیم، هر آینه ایشان را مقدّماتی[3] دیگر درست کرده باشند، واین راآخر بود، وبمقدّماتی رسد[4]، که ایشان را بدیگر مقدّمات درست نکنند. و[5] ایشان بحقیقت اصل بوند.

اگر نیك بوند، و[6] حق، و درست، ـ قیاسها ـ که ـ بر ایشان بنا کرده باشند؛ درست و حقّ بوند.

و اگر باطل بوند، آنچه بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشد[7].

پس چون اقسام این مقدّمات پیشین بدانیم، اقسام اصلهاء[8] قیاسها، و مادّتهاء قیاسها ـ بدانیم، تابرهانی کدامست؟ وجدلی کدامست؟ ومغالطی

---

۱ ـ باشند و ـ د ـ کب.

۲ ـ بی، خود ـ کب، ـ خود را ـ ق، ـ که آن خود ـ ه.

۳ ـ باشد ـ (همه نسخ جز، ق ـ و، د).

٤ ـ بمقدماتی ـ د ـ ه ـ کب.

٥ ـ مقدماتی رسد ـ آ، ـ بمقدماتی رسند ـ د.

٦ ـ بی، و ـ کب، ـ کنند و ـ آ.

۷ ـ بی، و ـ آ.

۸ ـ باشند ـ آ، ـ باشد و ـ ه.

۹ ـ اصل ـ کب، ـ ع، ـ اصلها و ـ ه.

کدامست ؟ وخطابی کدامست ؟ وشعری کدامست[1] ؟

بازنمودن قسمتهاء[2] مقدمات پیشین اندر[3] قیاسها

از مقدّمها که اندر قیاسها بگیرند و بکار[4] برند، ـ بی آن که آنرا[5] بحجتی درست کنند، سیزده گونه‌اند[6] :

یکی[7] اوّلیات .

و یکی محسوسات .

---

۱ ـ و خطابی کدامست و مغالطی کدام است ـ وشعری کدام است ـ ل ، ـ و مغالطی کدام و خطابی کدام ـ و شعری کدام ـ کب ، ـ و شاید که کسی درایشان شك کند ، یا مقدماتی باشد ـ که ایشان را گرفته باشند برین وجه که ایشان خود درستند ، وقسم اول از مقدمات ـ ایشانرا مقدمات باشد ، ـ که بآن درست کرده شوند ، و این سلسله را آخری خواهد بود ، وبمقدماتی رسد ـ که ایشان را بدیگرمقدّمات درست نکنند و ایشان بحقیقت اصل باشند ـ اگر نیك درست کرده باشند قیاسها ـ که از ایشان بنا کرده باشند ، درست باشد . ـ واگرباطل‌باشد آنچه برایشان بنا کرده باشند ، باطل باشد . پس‌چون‌اقسام مقدمات اوّلی بدانیم ، اقسام اصل‌قیاسها ومادهٔ قیاسها بدانیم ، ـ که برهانی کدامست ، و جدل ، و مغالطی ، و خطابی ، و شعری کدامست ـ ن .

۲ ـ قسمهاء ـ ل ، ـ اقسام ـ ن ، ـ قیاسهای ـ د ـ س .

۳ ـ اولی در ـ ن .

۴ ـ کار ـ آ .

۵ ـ بی : آنرا ـ ل ، ـ او را الخ ـ آ ، ـ مقدّماتی که جزء قیاس شوند ، بی‌آنکه بحجتی آنرا ـ ن .

۶ ـ است ـ ل ـ ن ، ـ بود ـ کب ـ ع ، ـ آید ـ د .

۷ ـ بجای « یکی » و « ویکی » در دو نسخهٔ ، « کب » و « ن » رقم هندی گذارده است از « ۱ » تا « ۱۳ » .

و یکی تجربیّات.

و یکی متواترات.

یکی[1] آن مقدّمات که قیاس برایشان اندر عقل حاضر بود[2] ـ همیشه.

و یکی وهمیّات.

و یکی مشهورات بحقیقت.

و یکی مقبولات.

و یکی مسلّمات.

و یکی مشبهات[3].

و یکی مشهورات ـ بظاهر[4].

و یکی مظنونات.

و یکی متخیلات.

اما اولیات[5]

اما مقدمات اولیات آن بود[6] که خود[7] اوّل اندر مردم اورا[8] واجب

۱ ـ ویکی ـ ل ـ د.

۲ ـ بوند ـ د، ـ ه هرمقدمات که قیاسات ایشان و ایشان درعقل حاضر باشند ـ ن.

۳ ـ شبهات ـ ك.

٤ ـ بحسب ظاهر ـ ن.

۵ ـ بی، اما اولیات ـ ق، ـ اولیا ـ د.

٦ ـ بوند ـ ق ـ کب ـ آ.

۷ ـ جزو ـ د، ـ جزء ـ ط.

۸ ـ اما اولیات آن مقدمات بود که خبر [خرد ـ ظ] اول در مردم او را ـ ن.

کند، و نتواند کردن که اندر[1] وی شکّ کند[2]، و نداند ـ که هرگز وقتی بود ـ که وی اندر[3] آن شکّ داشت.

و[4] اگر پندارد که بیك[5] دفعت اندر[6] ین عالم آمد هم چنان بخرذ و چیزی نشنید، وچیزی نیاموخت، الّا که کسی[7] او را معنی هر دو جزو آن مقدّمه بیاموزید[8]، ـ تا تصوّر کرد[9]. و بازخواست که[10] تصدیق[11] نکند، وشکّ کند؛ شکّ[12] نتواند کردن، چنان که مثلا:

اگر بدانستی ـ بحکم تصوّر، اندر آن وقت، ـ که کلّ چه بود، و جزو چه بود، وبزرگترچه بود،[13] وخردتر چه بود[13]، نتوانستی کردن

۱ ـ در ـ ن، ـ در دو نسخه: «م» و «ك» جملهٔ «ونتواند کردن که اندر وی شك کند» مکرراست.

۲ ـ کنند ـ د.

۳ ـ بی: بود که ـ م ـ ك، ـ بود که در ـ ن، ـ وقتی بود که وی اندران شك کند و نداند هرگز وقتی بود که وی اندران شك داشت ـ خ ل.

٤ ـ بی: و ـ م ـ ك ـ ل.

٥ ـ بیکی ـ ه.

٦ ـ در ـ ن.

۷ ـ بی: که ـ ه ـ ط، ـ والاکسی ـ د.

۸ ـ بیاموزند ـ د، ـ بیاموزاند ـ ل.

۹ ـ کردد ـ د.

۱۰ ـ خواست تا ـ د.

۱۱ ـ تصدیق تو ـ ق.

۱۲ ـ بی: شك ـ کب، ـ و شك ـ ه.

۱۳ ـ بوده ـ کب، ـ بی: و خوردتر چه بود ـ م ـ ك.

که تصدیق نکند[1] بدان که : کلّ مهتر ازجزوست[2]. وهم چنین نتوانستی شکّ کردن ـ که : هر چیز ها ـ که[3] برابر یك چیز بوند[4] ، ایشان نیز برابر یکدیگر بوند ، نه[5] ازقبل آنرا[6] که وهم فرماید ، چنان که سپستر یاد کردیم[7] .

محسوسات

واما **مقدمات محسوسات** ـ آن مقدّمات بوند[8] ـ که راستی ایشان[9] بحس دانسته باشیم .

---

۱ ـ نکنند ـ د .

۲ ـ جزو بود ـ کب .

۳ ـ هر چزء ها که ـ د ، ـ درین عالم آید باخرد ، و چیزی از کسی نشنیده ـ و نیاموخته باشد ، مگر آنکه از کسی طرفین آن مقدمهٔ آموخته باشد . با خود تصور آن کرده باشد ، وخواهد در این حال تصور معنی کل ـ و معنی جزء بکنند ، وهمچنین تصور معنی بزرگتر ـ و معنی کوچکتر بکند ، ـ نتواند که تصدیق نکند بآنکه کل بزرگتر ازجزوست ، وهمچنین درین حال نتواند که شك کند درآنکه چیزها که ـ ن .

٤ ـ جزء بوند ـ د ، ـ چیز باشد ـ ن .

٥ ـ بی ؛ نه ـ د ، ـ یکدیگرند نه ـ کب ـ ن .

٦ ـ بی ؛ را ـ ن .

۷ ـ یاد کنیم ـ ط ـ خ ه ـ خ ل ـ کب ـ آ ، ـ پیشتر یاد کنیم ـ د ، ـ بعد از آن یاد کنیم ـ ن .

۸ ـ بود ـ ه .

۹ ـ محسوسات آن مقدمات باشد که درستی آن ـ ن .

چنان که گوئیم[1] آفتاب براید، وفرو شود، وماه[2] بیفزاید و بکاهد.

مجربات

مجربات[3] آن مقدّمات بوند ـ که نه بتنهاءِ[4] خرد بشاید[5] دانستن، و نه بتنها[6] حسّ؛ ولیکن بهر دو شاید دانستن.

چنان که چون حسّ از چیزی هر باری[7] فعلی بیند یا[8] او را حالی بیند[9]، وهمه بارها چنان بیند[10]، داند خود[11] که نه از[12] سبب اتّفاقست والاّ همیشه نبودی[13]، و بیشترین حال نبودی.

مثال وی چنان که سوختن آتش، واسهال کردن سقمونیا صفرا را،

۱ ـ بی: چنانکه ـ آ، ـ بی، گوئیم ـ ه ـ ن.

۲ ـ و یا ـ ه.

۳ ـ بی: مجربات ـ ق ـ د، ـ و اما مجزبات ـ ن، ـ مجربات و این ـ کب.

٤ ـ تنهاء ـ ه ـ ل ـ د.

٥ ـ نشاید ـ د.

٦ ـ تنها ـ د ـ ه.

۷ ـ بار ـ ه ـ کب.

۸ ـ تا ـ د.

۹ ـ بار ـ کب.

۱۰ ـ بینند ـ م ـ ك.

۱۱ ـ جز او ـ ه.

۱۲ ـ نه آن ـ ل ـ کب.

۱۳ نبود ـ کب.

و هرچه[1] باین ماند[2] .

متواترات

اما[3] **متواترات** آن مقدّماتی بودکه بگواهی[4] بسیار کس درست شده بود[5] مرخرد را[6] .

چنان که دانسته ایم ، که اندر[6] جهان **مصر**ست و **بغداد**[7] هر چند ندیده‌ایم[8] .

و **شرط تواتر** آنست ـ که اندر وی ، شك نیوفتد[9] . و هر چیزی که با وی شكّ تواند افتادن کس را ، آنکس را هنوز تواتر نبود[10] .

۱ ـ آن مقدمات باشد ـ که بمجرد عقل و مجرد حس هیچکدام نتوان دانست ، بلکه بهردو دانسته شود ، بآنکه حس‌ازچیزی‌چند باز یك فعل بیند ، یاچیزی را چند بار بر یك حال بیند ، پس‌عقل حکم کند ـ که صدوراین فعل بااین‌حال ، نه بسبب اتفاق‌است و الا همیشه یا بیشتر نبودی . مثال وی آنکه آتش سوزنده است ، و سمقونیا مسهل صفرا است و آنچه ـ ن .

۲ ـ بدین ماند ـ ه ، ـ بدین ماند داند خرد ـ کب ـ ع .

۳ ـ بی ؛ اما ـ ل ، ـ و اما ـ کب ـ ن .

٤ ـ مقدمات باشدالخ ـ ن ، ـ مقدماتی بوندالخ ـ کب ، ـ مقدماتی بود که بگفت ـ د ،

٥ ـ شده باشد الخ ـ ه ، ـ شود و ـ ن .

٦ ـ که در ـ ن .

۷ ـ و بغداد و ـ کب .

۸ ـ بی ؛ و ـ ن ، ـ ندیدیم و ـ د .

۹ ـ بی ؛ هر ـ ه ، ـ نیفتد وهر ـ م ـ ك .

۱۰ ـ نبود و ـ م ـ ك .

پس کسی را نرسد که گوید ـ که[1]: باید که بدین چیز بگروی، ـ که حکم وی، چون حکم دیگر چیز است؛ از آن که[2] بوی گرویدهٔ ـ که اگر چنان بودی ـ که حکم وی چون حکم آن[3] بودی، نتوانستیمی[4] شکّ کردن، چنان که اندر آن نتوانستیم.

وتواتر بحقیقت خود یقین افکند[5]. چنان که مر[6]. شنونده را حاجت نیاید که اندر[7] گویندگان تأمّل کند[8].

---

۱ ـ بی؛ که؛ د.

۲ ـ چیزیست که ـ کب.

۳ ـ حکم دیگر ـ کب.

٤ ـ نتوانستمی ـ ك، ـ نتوانستی ـ کب ـ د.

٥ ـ فکند ـ د.

٦ ـ بی؛ مر ـ ه، ـ هر ـ د ـ ط.

۷ ـ آنست ـ که عدد گواهان بآن مبلغ رسیده ـ که خرد را درآن حکم شك نماید، و هرحکم ازین احکام که خرد درآن شك کند، هنوز متواتر نبود؛ پس کسی‌را نرسد که بادیگری گوید، [که] باید که بدین مقدمه بگروی، زیرا که این‌مقدّمه ازقبیل‌متواتر است که تو بدان گرویدهٔ. از برای آنکه در جواب او توان گفت، که این مقدمه از قبیل‌این‌مقدمات نیست ـ که بدان گرویده‌ام، زیرا که درآن‌مقدّمات شك نتوانیم کرد، و اگر این مقدمه از آن قبیل بودی درآن شك نتوانستمی کرد، وتواترخود بحقیقت یقین افکند ـ چنانکه شنونده را حاجت نباشد که در ـ [illegible].

۸ ـ کنند ـ کب.

مقدماتی که[1] قیاس با خویشتن دارند اندر طبع[2]

بعضی از مقدّمات[3] که ایشان را بقیاس حاجت است، چنان اند[4] که قیاس ایشان را، بطلب بدست شاید آوردن.

و طلب قیاس، طلب حدّ میانگین[5] است، زیرا که حدّ کهین، وحدّ مهین[6]، خود اندر مسئله[7] حاضر بوند[8].

و بعضی آن بود[9] که: هر گاه که[10] مقدّمه یاد آید، حدّ اوسط[11] یاد آید.

چنان که درساعت[12] بدانی که: طاق ـ ازجفت بیکی کم بود[13] ـ و نه

۱ ـ مقدمات که ـ آ، ـ مقدماتی که خود ـ کب.

۲ ـ اندر طبع باخویشتن دارند ـ ل، ـ باخویشتن دار در طبع ـ ن.

۳ ـ مقدماتی ـ ه.

٤ ـ آید ـ د ـ س.

٥ ـ بی، طلب ـ آ، ـ طلب حد وسط ـ ن، ـ طلب حد میانگی ـ ه.

٦ ـ حد کهین و مهین ـ کب، ـ حدین اصغر و اکبر ـ ن.

۷ ـ در مسأله ـ ن، ـ اندر میانه ـ د، ـ اندر مسأله پیدا و ـ کب، ـ اندر میانه پیدا و حاضر ـ ع.

۸ ـ باشند ـ ن.

۹ ـ آن باشند ـ ن.

۱۰ ـ بی، که ـ ل.

۱۱ ـ وسط ـ ه.

۱۲ ـ مقدمه بخاطر آید حد اوسط بخاطر آید چنانکه دفعه ـ ن.

۱۳ ـ کم بود یا افزون بود ـ ط ـ د ـ ن.

مقدماتی که قیاس باخویشتن دارند اندر طبع

هر کس[۱] که اندر[۲] طبع وی قیاسی[۳] پیدا شود، داند که[٤] چه بود، یا بزبان بتواند[٥] گفتن ولیکن بخرد خویش بدرست[٦] بداند آنرا که نتیجه[۷] بود.

وهمیات

این[۸] مقدّماتی بوند باطل. ولیکن سخت قوی اندر نفس.

چنان که نفس اندر وی باوّل کار شکّ نتواند[۹] کردن، و سبب آن وهم بود، نه عقل، و بدانجای گاه بود که اورا[۱۰] دو حال افتاده بود. یکی که خود را[۱۱] اندرو حکم نبود. تا آنگاه[۱۲] که بحجّت بداند، پس خرد از وی[۱۳] خاموش بود[۱٤].

۱ ـ کسی ـ آ.
۲ ـ در ـ ن.
۳ ـ قیاس ـ د ـ ه ـ س.
٤ ـ شود اندکی آ.
٥ ـ تا بزبان الخ ـ ه، ـ تا بزبان نتواند ـ د، س ـ ع.
٦ ـ بدر است ـ آ.
۷ ـ نتیجه چه الخ ـ د ـ کب ـ خ ل، ـ یا برزبان بتواند گفت اگرچه تعقل آنچه نتیجهٔ آن قیاس است بیقین بداند ـ ن.
۸ ـ و هیآت الخ ـ م ك وهمیات آن ـ کب.
۹ ـ بی، نتواند ـ د، ـ نکند و نتواند ـ کب.
۱۰ ـ ورا ـ آ.
۱۱ ـ بی، که ـ ه، ـ یکی که خرد ـ ق ـ آ، ـ ویکی خود ـ د.
۱۲ ـ تا آنگاهی ـ ق ـ د آ، ـ یا آنگاهی ـ د.
۱۳ ـ اندر وی ـ م ـ ك.
۱٤ ـ باشد ـ کب.

و دیگر آن بود که : و هم[1] خواهد که آن چیز را برحکم محسوسات راند[2] . و آن چیز محسوس نبود ، که پیش از محسوس بود ، و اندر و هم اندر نیاید .

زیرا که جز[3] محسوس اندر و هم خود[4] نیاید .

و چون عجب بود ــ که چیزاندروهم نیاید ، ــ که وهم خود اندروهم نیاید[5] . و هرچیز که اندرعقل اوّل است[6] و هم اورا خلاف نیارد ؛ چنان که شکّ نیاورد اندر آن که : کلّ مهتر بود از جزو[7] . پس چون از راه اوّلیات درست شود[8] هستی چیز ها که ایشان بخلاف محسوسند ، و هم مقدّمات را تسلیم کند و نتیجه[9] تسلیم نکند . زیرا که خلاف[10] نوانش وی است .

---

۱ ـ بوهم ـ د .

۲ ـ داند ـ هـ ـ ط ـ د .

۳ ـ چیز ـ د .

٤ ـ بی ؛ خود ـ کب .

٥ ـ بی ؛ « چون عجب بود » تا « خود اندروهم نیاید » ـ ق ـ آ ـ د ، ـ واندروهم اندر نیاید و چون عجب بود که چیز اندروهم نیاید ، ـ که و هم خود اندروهم نیاید ؛ زیرا که جز محسوس اندروهم خود نیاید ـ کب .

٦ ـ اولیست ـ د .

۷ ـ بود از جزء بود ـ د .

۸ ـ نشود و ـ م .

۹ ـ بی ؛ کند ـ ق ـ ك ، م ، ـ کند و نتیجه را ـ کب ـ د .

۱۰ ـ بخلاف ـ ل .

چنان‌که وهم گوید که : هرچه بوی اشارت نتوان کرد[1] که کجاست ؟ و نشاید که بیرون عالم[2] یا اندرون عالم بود[3] ، آن چیز نبود .

و گوید ـ که چاره نیست ـ که[4] بیرون عالم خلا بود[5] . یا ملا بود ؛ و نشاید که[6] چیزی از آن که هست مهتر شود ، الاّ بآن که زیادتی از بیرون بوی رسد؛ یا[7] اندرمیان وی فُرجها[8] افتد وحجّت خرد خود درست کند ـ که این[9] همه باطل است .

---

۱ ـ کردن ـ م ـ ك .

۲ ـ عالم بود ـ د ـ آ ـ هـ ـ ط ، ـ عالم بود و ـ کب .

۳ ـ بی ؛ بود ـ کب ، ـ بود و ـ د .

٤ ـ بی ؛ که ـ د .

٥ ـ بی ؛ عالم ـ ل ، ـ عالم یاخلا باشد ـ کب .

٦ ـ بی ؛ بود ـ کب ، ـ بود نشاید که ـ هـ ، ـ بود ونشاید ـ آ .

۷ ـ تا ـ د .

۸ ـ فرجه ـ کب .

۹ ـ وهمیات ـ و اما وهمیات پس آن مقدماتی باطل باشد که میل نفس بگرویدن بآن بسیار قوی باشد تا حدی که در اول امر قبل‌ازممارست معقولات شك درآن نتوان کرد و سبب این قوت وهم باشد نه عقل و این قوت در وقتی بود که نفس را دو حال باشد یکی آنکه عقل را درآن عقل را درآن مقدمه هنوز بحجتی حکمی نباشد و در رد و قبول‌آن‌متوقف باشد . دوم آنکه وهم خواهد که برموضوع آن‌مقدمه حکم محسوسات جاری کند و او از محسوسات نباشد بلکه مقدم باشد بر [محسو]سات و صوت [کذا]را و دروهم نتواند آمد زیرا که جز محسوس دروهم نباشد هم چنانکه وهم دروهم نیاید و هیچ عجب نیست که چیزی دروهم نیاید چون معلوم است که وهم دروهم نیاید و هر

بقیه حاشیه در صفحه بعد

مشهودات [1]

اما مشهودات[1] که جز[2] مشهودی[1] ندارند[3]، مقدّماتی‌اند، که عامّه، و مانندهٔ[4] عامّه، چنین[5] پندارند، کـه اندر طبع خِرد[6] باوّل کارست[7]، و نه چنان بود، و[8] لیکن‌از[9] کودکی مردم‌آن شنود[10]، وهمه شهرها،

۱ ـ بی : اما مشهورات ـ کب ، ـ اما مشهوراتی ـ ن .

۲ ـ بی : جز ـ ن ؛ ـ خبر ـ ل .

۳ ـ ندارد ـ ن ـ ه .

٤ ـ مانند ـ ه ـ ط ـ کب ـ ن ـ د .

۵ ـ چنان ـ ن .

٦ ـ خود ـ ق ـ م ـ ك .

۷ ـ است باول کار ـ ن .

۸ ـ بی : و ـ د .

۹ ـ از وقت ـ ن .

۱۰ ـ شنوند ـ م ـ ك ـ ل .

مقدمه که گرویدن بآن درعقل اولی باشد و هم مخالف آن نشود چنانکه و هم خلاف نکند درآنکه [کل] اعظم از جزء است لیکن هر گاه که بطریق اولیات درست شود چیزی که بخلاف محسوس باشد و هم تسلیم مقدمات کند و تسلیم نتیجه نکند زیرا که تسلیم خلاف مقدور وی باشد مثلا وهم حکم کند که هرچه بآن اشاره نتوان کرد که کجاست ونشاید که بیرون عالم یا اندرون آن باشد آن چیز نباشد وهم‌چنین حکم کند که چاره نیست که بیرون عالم یاخلا یاملا بود ونشاید که جسمی ازآنچه هست بزرگتر شود الا بآنکه زیادتی از بیرون بوی رسد و در میان وی فرجها پیدا شود عقل بحجت درست کند که این مقدمات .

یا بیشتر شهر ها[1] ، بر آن اتّفاق کرده باشند[2] .

یا چیزی بود که عقل واجب نکند باوّل طبع[3] ، ولیکن خوی مردم از معنی شرم ـ و رحمت ـ و هرچه بدین ماند[4] .

یا سبب وی استقرار بود .

یا سبب وی آن بود ـ که : آنجا شرطی باریك بود[5] که بدان[6] شرط : حال ـ و حکم بر گردد[7] ، ولیکن[8] آن شرط[9] باریك بود ، و عامّهٔ مردم نداند[10] . پس همچنان بی شرط بگیرد[11] .

و مثال مشهورات چنان بود[12] ، که گویند : **داد واجب است** ، و **دروغ نشاید گفتن** و چنان که گویند[13] **پیش مردمان[14] ، عورت**

---

۱ ـ شهرها مانند شهرها ـ د ، ـ شهرها یا بیشتر ـ ن .

۲ ـ باشد ـ ن .

۳ ـ نکند طبع (ـ بطبع ـ ظ) ـ ن .

٤ ـ ماندو ـ د ، ـ ماند واجب کند ـ ن .

٥ ـ بی : آنجا شرطی باریك بود ـ م ـ ك ـ ه .

٦ ـ بآن ـ ن .

۷ ـ بگردد ـ ن .

۸ ـ بی : « بدان شرط » تا «ولیکن» ـ ه .

۹ ـ شرطی ـ ه .

۱۰ ـ ندانند ـ کب ـ ل ـ ن .

۱۱ ـ نگیرد : ك .

۱۲ ـ بی : بود ـ م ـ ك .

۱۳ ـ گویند که ـ د .

۱٤ ـ مردم ـ ن ـ کب .

نباید گشاد[1] ، وکس[2] را بی گناه نباید آزردن . و چنان که گویند :
خدای بر هر[3] چیزی[3] قادرست ، و هرچیزی را[4] داند :

ازین جمله بعضی[5] راست است[6] ، چنان که مثالهاء پیشین ، ولیکن راستیش[7] بحجّت درست شود ، و اگر مردم چنان انگارد، که[8] اندرین جهان بیك دفعت حاصل شد، وبا خرد[9] بود؛ وجهد کند که شكّ کند[10]، تواند شك کردن .

و[11] بعضی دروغ است - الّا بشرطی[12] ، چنان که نشاید[13] گفتن :

---

۱ - نشاید گشاد - ن ، - نباید گشادن - م - ك ، - نباید گشاید - ه ، - نباید گشود - کب - ل - ع .

۲ - کسی - د - کب - ن .

۳ - برهمه - چیز - ه - ل - ن ، - برهرچیز - د .

٤ - چیز را - کب - ل ، - چیز - ن .

۵ - بعضی ازین جمله - آ .

٦ - راستند - کب .

۷ - بی ، راستیش - ن ، - راستی او - کب .

۸ - که وی - ن .

۹ - شد و با خوذ - م - ك ، - شود و با خود - ه ، - شود و با خرد - ن ، - شد و یا خرد - د .

۱۰ - بی ، کند - ن - که شکر کند - آ .

۱۱ - بی ، و - ه ، - تواند کردن که شك کند - ن .

۱۲ - بشرط - ه .

۱۳ - بشاید - د - س .

که[1] خدای قادراست بر محال، وعالم است ـ ودانا ، بآن[2] که ورایارست . وبسیار مشهور بود که[3] دروغ صرف بود . و[4] مشهوری از مشهوری قوی‌تر بود . و بعضی از[5] مشهورات مر همه مردم را یکسان بود[6] . چنان که گویند[7] : دروغ زشت است ، وبعضی از مشهورات در میان گروهی[8] بود ، چنان که[9] درمیان پزشکان دیگر بود ، و اندر میان منجمان دیگر ، و[10] درودگران دیگر ، و پیشهٔ[11] دیگر را دیگر[12] . و **نقیض حق باطل بود ، ونقیض مشهور شنیع .**

و[13] بجمله مشهورآن بود که عامّهٔ مردم بپذیرند[14] ، ولیکن آن که[15]

۱ ـ بی : که ـ ل .
۲ ـ دانایان ـ د . .
۳ ـ او را یاد نیست ، و بسیاری مشهور که ـ ن .
٤ ـ بی : و ـ د .
٥ ـ بی : از ـ کب ـ ن .
٦ ـ مشهورات در میان کافهٔ مردم مشهوربود ـ ن .
۷ ـ بی : گویند ـ کب .
۸ ـ بعضی در میان گروهی مشهوربود ـ ن .
۹ ـ که گویند ـ آ .
۱۰ ـ بی : و ـ د .
۱۱ ـ بی : دیگر ـ کب ، ـ دیگر و بیشتر ـ ه .
۱۲ ـ و در میان طبیبان بعضی ازمقدمات مشهور بود ، ودرمیان منجمان مقدمات دگر ، و میان درود گران بعضی دگر ، و در میان اصحاب پیشهٔ دگر بعضی دگر ـ ن .
۱۳ ـ بی : و ـ ه .
١٤ ـ پذیرند ـ ط ، ـ بپذیرد ـ د ، ـ می‌پذیرند ـ ن .
١٥ ـ بی : آنکه ـ ن .

مشهوریش بود ـ وبس[1] ، این مقدمات بوند و مانند این[2] مقدّمات ، پس چون مشهور[3] حقیقی را[3] باطلاق گیری ، اوّلیات ـ وپارهٔ محسوسات ـ و مجربات ـ ومتواترات، مشهور بوند[3]، ولیکن شهوری بود ، که بیرون از[4] ایشان بود این چنین که گفته آمد[5] .

مقبولات

و[6] اما مقبولات مقدّماتی بوند ، که پذیرفته شوند[7] از کسی فاضل ، وحکیم ، و استوار داشته باشند[8] . و نه اوّلی بوند ، و نه محسوس .

مسلمات

آن مقدّمها بوند که چون خصم تسلیم کند ، پس[10] بروی بکار داری ،

---

۱ ـ بس از ـ ن .

۲ ـ بی : این ـ ك .

۳ ـ بی : را ـ ن ، ـ وحقیقی را ـ م ـ ك .

۳ ـ بود ـ هـ ـ ن .

٤ ـ بی : از ـ ن .

٥ ـ بی : که ـ ك ، ـ و این چنین که الخ ـ د ، ـ همچنین که الخ ـ آ ، ـ همچنین که گفته‌اند ـ ن .

٦ ـ بی : و ـ ن .

۷ ـ شود ـ ن .

۸ ـ دانسته الخ ـ ل ، ـ داشته باشد ـ د .

۹ ـ آن مقدماتی الخ ـ کب ، ـ مسلمان آ مقدمها ـ ل . فاما مسلمات آن مقدمها باشند که خصم مسلم کند ـ ن .

۱۰ ـ کنده بوی ـ کب ، ـ کند پس بوی ـ ل .

خواهی حق ، یا مشهور یا مقبول باش ، و[1] خواهی مباش .

و مسلمات مشهور یك تن اند[2] کـه خصم است[3] ، و مشهورات مسلّم جماعت مردم[4] .

مشبهات

و[5] **امامشبهات** مقدّماتی بوند[6] ، که بحیله چنین نمایند[7] که ایشان حق اند ـ یامشهوراند ـ یامقبول ـ یامسلّم یا[8] آن که[9] بایشان ماند ، و[10] بحقیقت نه ایشان بوند[11] .

مشهورات بظاهر[12]

و اما مشهورات بظاهر[13] ، آن مقدّمات بوند[14] که بأوّل شنیدن

---

۱ ـ بی : و ـ ه ـ کب .

۲ ـ باشد ـ کب .

۳ ـ خواه حق باشد ، و خواه مشهور ، و خواه مقبول ، وخواه یکی ازینها نباشد ؛ و مسلمات مشهور یکتن باشد یا ده تن که خصم‌اند ـ ن .

٤ ـ مردم باشد ـ ن .

٥ ـ بی : و ـ ه ـ کب .

٦ ـ بود ـ ن ـ ه .

٧ ـ نماید ـ کب .

٨ ـ ویا ـ ن ، ـ تا ـ کب .

٩ ـ که با ـ ل .

١٠ ـ بی : و ـ ه ـ ن .

١١ ـ نه ازیشان ـ ن .

١٢ ـ بی : بظاهر ـ ه ، ـ مشهورات مظنونات ـ کب .

١٣ ـ بی : و اما ـ آ ، ـ بی : اما مشهورات بظاهر ـ کب

١٤ ـ مقدماتی الخ ـ ه ـ کب ، ـ مقدمات بود ـ ن .

چنین‌وهم[1] افتد، ـ که ایشان مشهورند . وچون بحقیقت بنگری نه‌مشهور بوند[2] ، چنان که گویند[3] : **باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی** با اول[4] شنیدن بکار افتد، پس چون نیك اندیشیده آید با[5] خود دانسته آید[6] ، که مشهور[7] نیست چه[8] مشهور خلاف وی است، که نباید[9] هیچ کس را که دوست بود ـ یادشمن بود[10] برباطل[11] یاری کردن .

مظنونات

و اما[12] مظنونات ، ـ مقدّماتی بوند[13] ، که بغلبهٔ گمان پذیرفته‌اند[14] ،

۱ ـ چنان بوهم ـ ن ، ـ وچنین وهم ـ کب .

۲ ـ بودند ـ ن .

۳ ـ گویند که ـ ن .

٤ ـ باول ـ د ـ ن ـ آ ـ ط ـ کب ـ ظ ، ـ و باول ـ ه .

٥ ـ یا ـ م ـ ك ـ ق ـ ع ـ ط ـ ه .

٦ ـ اند ـ آ ، ـ اندیشه کرده آید با خویشتن دانسته شود ـ ن .

۷ ـ مشهورات ـ م ـ ك .

۸ ـ بلکه ـ ن .

۹ ـ بخلف الخ ـ کب ، ـ بخلاف وی است که نباید که ـ ه ـ د ـ ط ، ـ بخلاف وی است وآن خلاف آنست که نباید که ـ ن .

۱۰ ـ هیچ کس را دوست و نه دشمن ـ ن .

۱۱ ـ باطلی ـ د .

۱۲ ـ بی ، اما ـ ل ، ـ مشهورات مظنونات بظاهر اما ـ ه ، ـ مظنونات واما ـ ن .

۱۳ ـ بود ـ ه ، ـ باشد ـ ن ، ـ مقدمات بوند ـ د .

۱٤ ـ آید ـ ه ـ ط ـ کب ـ د ـ ظ .

وخود داند ـ که شاید ـ که[1] درست نبود، چنان که کسی گوید[2] : فلان بشب گرد محلّت میگردد[3]، پس تخلیطی اندر سر دارد، و[4] فلان بدشمن ما پیام فرستاد ـ بسّرپس وی بدشمنا کی[5] ما مشغولست .

مخیلات

واما مخیلات آن مقدّماتی اند[6]، که نفس را بجنباند، ـ تا[7] برچیزی حرص آرد[8]، یا ازچیزی نفرت گیرد . و[9] باشد که نفس داند، که دروغ اند[10]، چنان که کسی گوید[11]، کسی را که این چیز که توهمی خوری صفرای برآوردست[12] وآن چیزانگبین بود هرچندکه داند ـ که دروغست

۱ ـ بی ؛ که ـ کب ـ آ .

۲ ـ گوید که ـ د .

۳ بگرد محلت همی گردد ـ ن .

٤ ـ بی ؛ و ـ ه .

٥ ـ فرستاده است پس الخ ـ د ـ ط ؛ ـ فرستاد پس الخ ـ ه ؛ ـ فرستاد پس بدشمنان کی ـ کب ؛ ـ فرستاد بشب پس بدشمنان کی ـ م ـ ك ؛ ـ فرستاده پس بدشمنی ـ ن .

٦ ـ از مقدماتی‌اند ـ آ ؛ ـ آن مقدماتی بوند ـ کب ؛ ـ آن مقدماتی است ـ ن .

۷ ـ بجنباندیا ـ ن ـ ل ؛ ـ بجنبانند تا ـ کب .

۸ ـ آرد و ـ د .

۹ ـ و یا ـ د .

۱۰ ـ که این دروغ اند الخ ـ ه ؛ ـ که دروغ است ـ کب .

۱۱ ـ چنانکه گوئی ـ ط ؛ ـ چنانکه گوید ـ د ؛ ـ چنانکه کسی مختلا گوید ـ ه .

۱۲ ـ صفرائی سرد است ـ م ـ ك .

طبع[1] نفرت گیرد، و نخواهد[2] : پس حقّ ومشهور نیز مخیّل بود، ولیکن مخیّل[3] صرف این‌چنین بود.

پیدا کردن جایگاهها[4] این مقدمات

اولی ـ و محسوس ـ و تجربی ـ و متواتره و آنچه قیاس وی اندر طبع بود[5]، مقدمهٔ قیاس برهانی بود. و فایدهٔ برهان یقین است، و پیدا کردن حق[6].

مشهورات ـ و مسلمات، مقدمهٔ قیاس جدلی اند[7]، و شك نیست ـ که اولی و[8] هرچه با وی شمرده آمد ـ اگر اندر[9] جدل بوند[10]، بهتر

۱ ـ بطبع ـ م ـ ك، ـ کسی‌را که انگبین مخور که صفرا برآورد هرچند دروغ بودن او را داند طبع ـ کب، ـ چنانکه با کسی که عسل خورد گوئی: که آنچه‌تومی‌خوری صفرائیست که بقی بیرون آمدن [کذا] هرچند آن کس داند که این سخن دروغ است بطبع ـ ن.

۲ ـ نخواهد که بخورد ـ ن.

۳ ـ تخیل ـ هـ، ـ بی، « ولیکن» تا « چنین بود» ـ ط ـ د.

٤ ـ جایگاه ـ ق ـ هـ ـ آ، ـ جایگاهی ـ ن.

۵ ـ محسوسی الخ ـ خ ل، ـ محسوس وتجربتی الخ ـ خ کب، ـ محسوس وتجربی و متواترات ـ ك، ـ محسوسی و تجربی ومتواتری ـ د.

٦ ـ پیداشدن حق و ـ ن.

۷ ـ بوند ـ ن، ـ است ـ آ.

۸ ـ بی، و ـ هـ، ـ اول و ـ آ.

۹ ـ آید الخ ـ م ـ ك ـ ل ـ اندا گردر ـ ن.

۱۰ ـ بودند ـ کب ـ آ ـ باشد ـ ن.

بود[1]؛ ولیکن نه از جهت آنرا اوفتد اندر[2] جدل که حقّ اند[3]، ولیکن از جهت آنرا که[4] مشهورند، ومسلم اند، ومرجدل را فایده هاست :

یکی آنست که: فضولیاتی را[5] که دعوی دانش کنند، و مذهبهای ناراست دارند، و راه دشوار برند[6] ـ بدانستن حقّ از راه برهان، پس[7] بجدل، ایشان را بشکنی.

و دیگر آن که اگر کسانی بوند، که حقی خواهی که[8] ایشان اعتقادش کنند[9]، یامصلحتی[10]؛ و براه برهان نتوانی[11]، براه جدل و مشهورات ایشان را[12] اعتقاد افکنی.

---

۱ ـ بوند ـ ك.

۲ ـ افتد ـ م ـ ك ـ ه، ـ اوفتد آمد ـ آ، ـ افتند ـ کب.

۳ ـ آمد ـ آ.

٤ ـ ولیکن نه ازآن‌جهت در جدل آورند که حق‌اند، بلی ازآن‌جهت که ـ ن.

٥ ـ بی : را ـ ك ـ کب ـ ط، ـ فضولان ـ ن، ـ فضولیاتی را ـ م ـ فضولیاتی را ـ ق، ـ مندلیاتی ـ د.

٦ ـ توانند برد ـ ن.

۷ ـ بی : پس ـ ن.

۸ ـ بی : که ـ کب، ـ حق‌خواهی که ـ د ـ ه ـ ط ـ ك، ـ حق‌را ـ س.

۹ ـ کند ـ د.

۱۰ ـ و دیگر اگر کسی خواهد که اعتقادی، یا مصلحتی قبول کند ـ ن.

۱۱ ـ نتوانی که ـ د.

۱۲ ـ او را درآن ـ ن.

و[1] سوم آنست که : آموزندگان[2] علمهاء جزوی چون : هندسه ـ و طبّ ـ و طبیعیّات[3] ، و هرچه بدین ماند ، ایشان را اصلها بود ـ بتقلید ، و[4] بعلمهاءِ دیگر درست شود ، و[5] اصلهاءِ[6] همه علمها آخر[7] بعلم **ما بعد الطبیعه**[8] درست شود . پس تا آنگاه دل آموزنده[9] خوش نبود[10] ، چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی[11] اثبات کنی ، دل وی[12] خوش شود .

و[13] چهارم آنست که بقوّت قیاس جدلی هم هست را[14] توان اثبات

---

۱ ـ بی : و ـ کب ـ ن .

۲ ـ آموزیدگان ـ د ـ س .

۳ ـ بی : و ـ ه ، ـ و طبقات ـ ك .

٤ ـ بتقلید که ـ ن .

٥ ـ بی : « اصلها بود » تا « شودو » ـ ل .

٦ ـ اصل ـ کب ـ خ ل .

۷ ـ بی : آخر ـ ل .

۸ ـ الطبیت (ـ کذا) ـ د .

۹ ـ بی : تا ـ ل ، ـ تا آنگاه که اول آموزنده ـ ه ـ ط ، ـ پس آموزنده را دل آنگاه ـ کب ـ خ ل .

۱۰ ـ شود ـ ل ، ـ خویش نبود ـ ق .

۱۱ ـ درست [شود] پس چون دل آموزنده بتقلید خوش نبود ، و توان اصلها بجدل بروی ـ ن .

۱۲ ـ وی را دل ـ کب ـ خ ل .

۱۳ ـ بی : و ـ د ـ ن .

۱٤ ـ بی : را ـ ن ، ـ راست را ـ د .

کردن ، و هم نیست[1] پس چون اندر مسئله قیاس[2] جدلی آورده آید بر هست[3] ، و قیاسها بر نیست ، و آن قیاسها را[4] نیکو تأمّل کرده آید[5] آخر باشد ـ که حقّ اندر آن میان پیدا آید.[6] و اما آن که[7] چگونه توان[8] اصول جدلی[9] دانستن ، و صناعت وی کسب کردن ما را اندرین کتاب[10] که مراد ما اندر وی حقّ است بکار نیست[11] .

و اما **مقدمات[12] و همیات و مشبهات** ، مقدّمات قیاس سوفسطائی ـ ومغالطی بوند[13]. ودرقیاس سوفسطائی ـ ومغالطی ، هیچ فایده نیست[14] ،

---

۱ ـ کرد و هم نیست ـ ل ، ـ کرد وهم نیست را ـ کب ، ـ کردن و هم نیست را ـ ه ـ ط .

۲ ـ در مسئله قیاس الخ ـ ن ، ـ اندر مسئله قیاسهای ـ م ـ ك ـ ه .

۳ ـ اند بر الخ ـ آ ، ـ باشد بر الخ ـ ن ، ـ آید قیاسها بر الخ ـ م ، ـ آید وقیاسها بر الخ ـ ك ، ـ آید برسست ـ کب .

٤ ـ بی ؛ را ـ ل ـ کب ، ـ قیاس را ـ د ـ س .

۵ ـ شکوده شود ـ ن ، ـ کردماند ـ آ .

٦ ـ اندر میان آن الخ ـ ل ، ـ در میان پیدا شود ـ ن .

۷ ـ بی ؛ آنکه ـ ه .

۸ ـ تون ـ ك .

۹ ـ جدلی را ـ کب .

۱۰ ـ اندر کتاب ـ د .

۱۱ ـ پیدا شود واما دانستن اصول جدل وصناعت وی کسب کردن چون غرض ما درین کتاب دانستن حق است ذکر آن مهم نیست ـ ن .

۱۲ ـ بی ؛ مقدمات ـ ن .

۱۳ ـ بود ـ ن .

١٤ ـ نبود ـ کب .

الا زبان . و[1] اگر فایده بود ـ آن که[2] بیازمائی کسی‌را که دعوی کند ـ[3] تا داند یا نداند[4] ، و آنگاه اورا **قیاس امتحانی**[5] خوانند . یا بازمالی ـ[6] دعوی کن ـ بی هنر[7] را ، تا مردمان ازوی‌نیاموزند ، ومرتبت[8] وی بدانند؛ و آنگاه ورا[9] ، **قیاس عنادی** خوانند[10] .

و امّا **مشهورات بظاهر** و **مقبولات** و **مظنونات** ، مقدّمات قیاس خطابی بوند .

و[11] فایدهٔ خطابه اندر[12] سیاست مردم بود ، و اندر شاخهاء شریعت ،

---

۱ ـ بی : و ـ ن .

۲ ـ بی : که ـ ن .

۳ ـ کسی را بیازمائی در دعوی که کند ـ کب .

٤ ـ بجای : « تا داند یا نداند » « می داند یا نه » ـ ن

۵ ـ امتحان ـ د .

٦ ـ یا نیازمائی ـ م ـ ك ، ـ یا بارمالی ـ ق ، ـ یا با زبانی ـ ط ، ـ یا زمالی ـ ه ، ـ یا بآزمائی ـ ل ـ کب ـ ظ ، ـ یا بازمانی ـ آ ، ـ تا بازیابی ـ د ـ س .

۷ ـ دعوت کن هنر ـ م ـ ك .

۸ ـ نیاموزند و ترتیب ، ـ بیاموزند و مرتبت ـ م ـ ك ، ـ بیاموزند و نیاموزند و ترتیب مرتبت ـ ق .

۹ ـ او را ـ کب ـ د ، ـ امتحانی گویند یاآنکه ـ دعوی کنندهٔ بی هنر را بمردم نمائی ـ تا مردم ازو نفرت کنند ، و نیاموزند چون رتبت وی بدانند وانگاوی‌را ـ ن .

۱۰ ـ گویند ـ ن .

۱۱ ـ بی : و ـ ه ، ـ خطابتی بوند و ـ کب ، ـ خطابی‌بود و ـ ن .

۱۲ ـ خطابت اندر ـ د ، ـ خطابه در ـ ن .

و اندر مشورت ـ و خصومت، و عتاب[1]، و انـدر ستایش ـ و نکوهش، و اندر بزرگ کردن سخن ـ و خرد[2] کردن، و هرچه بدین ماند.

وخطابه[3] را جدا گانه علمی است[4]، و کتابی ـ که ما را اینجا[5] بکار نیاید، و دانسته‌ایم که اگر اندرغرضهاء[6] خطابه اولی و مشهور بکار برده آید[7] نیك بود، و[8] لیکن شرط نیست که هرآینه چنان باید.

واما[9] **مخیلات** مقدّمات قیاس[10] شعری اند[11]. وآنرا خاصّه کتابیست و ما را اکنون بکار[12] نیست. و اگر مقدّمات راست اندر شعر[13] افتد،

---

۱ ـ عقاب ـ م ـ ك .

۲ ـ خورد ـ آ .

۳ ـ خطابت ـ د .

٤ ـ علتی ست ـ د ، ـ سیاست مردم و فروع شریعت ـ ومشورت ـ وخصومت ـ وعتاب ـ وستایش ـ ونکوهش ـ وبزرك کردن سخن ـ وخرد کردن وهرچه بدین‌ماند ظاهر کرده، وخطابت را جدا علمیست ـ ن .

۵ ـ اینجا ما را ـ کب .

٦ ـ غرضهاء الخ ـ آ ـ ل ـ کب ، ـ اگر در غرضهای خطابت ـ ن ، ـ که اندر غرضهای خطابت ـ د .

۷ ـ مشهوری الخ ـ د ، ـ مشهوری بکاربرند ـ ن .

۸ ـ بی ؛ و ـ ن .

۹ ـ باید اما ـ م ـ ك ، ـ بود اما ـ ن ، ـ باید و الا ـ آ .

۱۰ ـ بی ؛ مقدمات ـ کب ، ـ مقدمات قیاسی ـ م ـ ك .

۱۱ ـ بود ـ ن .

۱۲ ـ کنون درکار ـ د .

۱۳ ـ در شعر ـ ن ، ـ اندرشعری ـ م ـ ك .

یا[1] مشهور ، نه از بهر راستی را[2] بکار آمده باشد، که از بهرمتّخیلی را و[3] ما را از جملهٔ این[4] قیاس ها دوباب بکارند[5] :

برهانی — تا بکار داریم .

و مغالطی — تا از وی[6] پرهیز کنیم .

بیشتر[7] شرح مر[8] حدیث برهان را

مر هرعلمی[9] برهانی را سه چیز[10] بود : یکی را[11] موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی[12] ، و یکی را مبادی[13] .

۱ ـ یا مقدمات ـ ن .

۲ ـ بی : را ـ م ـ ك ـ ن .

۳ ـ باشند که الخ ـ ل ـ کب ـ آ ، ـ باشد بل از آنجهت که مخیل بود و ـ ن ، ـ باشند که از بهر متخیل را و ـ د ـ س .

٤ ـ بی : این ـ کب ـ ن ـ ع .

٥ ـ بکار آید ـ هـ ـ ط ـ د ، ـ مهم است ـ ن .

٦ ـ ازو ـ کب ـ ن .

۷ ـ کنیم و مواضع غلط بشناسیم ـ ن .

۸ ـ بی : مر ـ ن ، ـ بر ـ د .

۹ ـ امر هر علمی ـ ك ، ـ مرهرعلتی علمی ـ ق ، ـ برهان هرعلم ـ ن .

۱۰ ـ جزء ـ ط ـ د ـ س .

۱۱ ـ بی : را ـ م ـ ك ـ ل .

۱۲ ـ ذاتی خوانند ـ کب .

۱۳ ـ مبادی و ـ م ـ ك .

موضوع آن، چیز بود که اندر آن علم نظر اندر[1] حال وی کنند.
چنان که تن مردم مر پزشکی را، و چنان که اندازه مر هندسه را، و[2]
چنان که شمار ـ مرعلم حساب را[3]، و چنان که آواز[4] ـ مر علم موسیقی
را[5]. وبرخداوند هرعلمی ازین چنین[6] علمهالازم نبود ـ که درست کند ـ[7]
که موضوع وی هست[8]. اگر هستی موضوع وی پیدا بود فَبِهاَ وَ نِعْمَ[9]
و اگر نبود، اندر علمی[10] دیگر خود درست کند؛ ولیکن چاره نبودش ـ
از آن که موضوع علم خویش ـ بحدّ بشناسد[11].

و اما آثار ذاتی، آن خاصیتها بود که اندر موضوع آن علم افتد،
که[12] بیرون وی نیوفتد[13]. چنان که: مثلث ـ ومربع مربعضی اندازها

۱ ـ در ـ ن.
۲ ـ مرعلم ـ هندسه ـ و ـ م ـ ك.
۳ ـ بی؛ و چنانکه شمار مرعلم حساب را ـ ل.
٤ ـ آوازه ـ ه، ـ اوان ـ م ـ ك.
۵ ـ بی؛ را ـ م ـ ك.
٦ ـ علمی این چنین ـ آ، ـ تن مردم طب را واندازه مرهندسه‌را، وشماره علم‌حساب را وآواز علم موسیقی را [و] برخداوند هرعلمی از چنین ـ ن.
۷ ـ کنند ـ د.
۸ ـ نیست ـ ن.
۹ ـ نعمه ـ ق ـ آ، ـ نقمه ـ ن.
۱۰ ـ در علمی ـ ن، ـ اندرعلم ـ ه.
۱۱ ـ را بحد شناسد ـ ن.
۱۲ ـ بی؛ آن علم ـ کب، ـ آن علم او فتد الخ ـ ل، ـ آن‌علم باشد و در ـ ن.
۱۳ ـ نیوفتد ـ ل ـ د، ـ بیرون آن نباشد ـ ن.

را[1]، و چنان که راستی ـ و کژی مربعضی را[2]. و این اثرها ذاتی بود مر[3] موضوع هندسه را، وچنان که[4] جفتی ـ وطاقی ـ وهرچه بدین‌ماند، مرشمار را، و[5] چنان که سازواری و ناسازواری[6] مرآواز را، و[4] چنان که[7] درستی و بیماری، مرتن مردم را.

و اندر[8] هر علمی ـ باید که: بأوّل[9] حدّ این چیزها بدانند. و امّا هستی ایشان، آخر[10] بحجّت بدانند[11]، که این حالها آن حالها بوند ـ[12] که آن علم ایشان را درست کند.

واما **مبادی** مقدّماتی بوند[13] که اصل آن علم باشند[14] که آموزنده

---

۱ ـ بی: را ـ م ـ ك ـ ل.

۲ ـ مربع بعضی اندازها وچون راستی و کژی بعض خطوط را ـ ن.

۳ ـ بی: مر ـ ن.

٤ ـ بی: و ـ د ـ، ـ وچون ـ ن.

٥ ـ بی: و ـ ه.

٦ ـ سازی وناسازی ـ کب ـ ع.

۷ ـ ماند شماره را وچون ملایمت وناملایمت آواز را و چون ـ ن.

۸ ـ بی: مردم ـ ل ـ کب، ـ بیماری تن مردم را و در ـ ن.

۹ ـ اول ـ کب ـ ن.

۱۰ ـ آخر هستی ایشان ـ کب.

۱۱ ـ آخر جز بحجت ندانند ـ ن.

۱۲ ـ بود ـ م ـ ك ـ ن.

۱۳ ـ مقدمات بوند ـ آ، ـ مقدماتی بود ـ ن ـ م ـ ك، ـ بی: « که آن علم » تا « مقدماتی بود » ـ ط.

۱٤ ـ بی: اصل ـ ك، ـ اصل آن علم باشد ـ ن.

را بآن مبادی نخست بباید[1] گرویدن ــ تا آنگاه آن علم را بداند .

وبروی دیگر[2] گوئیم که : هرعلمی را[3] موضوع است، ومسائل است[4]، و مبادی است . مبادی[5] و موضوع گفتیم که چه بود .

اقسام مسائل علمهاء برهانی

مسائل علم[6] برهانی یا[7] موضوعات ایشان ازجملهٔ موضوع آن علم بود ، یا ازجملهٔ آثار ذاتی که گفتیم .

اگر از جملهٔ موضوع علم بود :

یا نفس موضوع بود[9] .

چنان که اندر هندسه[10] گویند که[11] هر مقداری ــ مشارك دیگر

۱ ــ بی : را ـ کب ، ـ را نخست بآن مبادی باید ـ ن .

۲ ــ بدانند الخ ـ د ، ـ بدانند و بوجهی دیگر ـ ن ، ـ بداند وبروئی دیگر ـ ق .

۳ ــ بی : را ـ کب .

٤ ــ بی : است ـ ن ، ـ مسائلیست ـ ك .

٥ ــ بی : مبادی ـ ل ، ـ ق ـ آ ـ بی : است مبادی ـ م ـ ك ـ کب ، ـ است و مبادی ـ د ـ ن .

٦ ــ علمهاء ـ کب ـ خ م .

۷ ــ با ـ د .

۸ ــ بی : « یا ازجمله آثار » تا « موضوع علم بود » ـ کب .

۹ ــ بی : یا نفس موضوع بود ـ ن ، ـ یا نفس موضوع بود یا نفس ـ د .

۱۰ ــ در هندسه ـ ن ، ـ اندرهند ـ ل .

۱۱ ــ بی : که ـ کب ـ د .

مقدار[1] مجانس خود بود، یا مباین، و خواهند که[2] درست کنند[3].

و چنان که گویند اندر حساب[4] - که: هر شماری نیمۀ[5] دو کرانۀ خویش بود که هر دو را[6] دوری از وی یکی بود، چنان که چهار نیمۀ پنج - و سه، و[7] شش - و دو، و هفت - و یکی بود، و چنان که[8] پنج، نیمه[9]، شش - و چهارست[10]، ونیمۀ سه-و[11] هفت است[10]، ونیمۀ دو-و[12] هشت است[10]، و نیمۀ یکی - و نه است[13].

یا موضوع علم بود با[14] اثری.

چنان که گویند: هر مقداری - که مباین[15] مقداری بود[16]، مباین

---

۱ - بی: دیگر - کب، - دیگر مقداری - آ.

۲ - بی: و - د، - این خواهند - ه، - وخواهد - ط.

۳ - کند - ط - ن.

٤ - در حساب گویند - ن.

٥ - بنیمۀ - ط، - چند نیمۀ - ن.

٦ - هردور را - د.

۷ - بی: و سه - آ - ن، - و سه بود و - کب، - و سه - ه.

۸ - بی: و - ه - ط - د - ن، - یك بود چنانچه - کب.

۹ - نیمه و - ه.

۱۰ - بی: است - کب.

۱۱ - و سه و - ه.

۱۲ - بی: نیمه - م - ك، - و دو - کب.

۱۳ - و چهار و هفت و سه و هشت و دو و نه ویکی باشد - ن.

١٤ - یا - ن - د - آ.

١٥ - مقدار که الخ - ط - د، - مقداری که میان - آ.

١٦ - بود و - ن - آ، بی: «که مباین مقداری» - ك.

همهٔ شمار کان وی بود که ـ درین مسئله مقدارا[1] با مباین گرفتند[2] .

و چنان که گویند اندر علم حساب[3] هر شماری ـ که بدو بکنی[4] ، ضرب بنیمهٔ وی[5] چهاریك ضرب همه[6] وی بود ، که شمار را با[7] ذو کردن گرفتند ـ اندر موضوع .

یا نوعی از موضوع علم بود .

چنان که گویند[8] شش[8] شماری تام[9] است که شش نوعی است[10] از شمار.

یا نوعی بود با[11] اثری .

---

۱ ـ وی است که الخ ـ ن ، ـ وی بود درین مسأله که الخ ـ م ـ ك ـ د ، ـ وی بود چه درین مسئله که الخ ـ خ ه ـ ل ، ـ وی بود چه درین مسئله مقدر را ـ کب ، ـ وی بود درین مسئله که مقداری ـ ق .

۲ ـ یا مباین الخ ـ ط ، ـ مباین گرفته‌اند ـ ن .

۳ ـ اندرعلم حساب گویند ـ کب ، ـ در حساب گویند ـ ن

٤ ـ که بدو کنی ـ ط ـ ل ـ د ، ـ که بدو بکنی ـ م ـ ك ـ ه ، ـ که بدو نیمه کنی ـ خ ل ، ـ که بدونیم کنیم ـ ن ، ـ بدو کنی ـ کب ، ـ که بدو یکی ـ آ .

۵ ـ همهٔ وی ـ ه ، ـ نیمهٔ وی در آن نیمه ـ ن .

٦ ـ بی ؛ ضرب ـ ل ، ـ ضرب نیمهٔ ـ م ـ ك ، ـ همه ضرب همهٔ ـ د .

۷ ـ یا ـ د .

۸ ـ که شش ـ ه ـ آ .

۹ ـ شمار تام ـ کب ، ـ شماری تمام ـ ل .

۱۰ ـ بی ؛ است ـ ل .

۱۱ ـ نوعی از ـ کب ، ـ بود یا ـ د ـ م ـ ك :

چنان که گویند اندر هندسه که: هر خطی[1] مستقیم که بر خطی[2] مستقیم ایستد دو زاویه کند چون دو قایمه.

یا اثری بود.

چنان که گویند اندر هندسه: هر مثلثی سه زاویهٔ وی چند دو قایمه بوند و اما محمول اندر مسایل علوم برهانی، اثری بود ذاتی ای[3] خاص مردات موضوع آن علم را[4].

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر[5] مقدمات برهانی گویند[6]

اینجا بذاتی نه تنها[7] آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس، که آن[8]

---

۱ ـ خط ـ کب.

۲ ـ خط ـ م ـ ك.

۳ ـ بی: ای ـ د.

٤ ـ ضرب همهٔ اوست در نفس او، که ذوین مسئله شمار را با نیمه کردن گرفته اند، یا نوع موضوع بود چنانکه گویند: شش اول شمار تمام است، که شش نوعیست از شمار، یا نوعی بود با اثری چنانکه در هندسه گویند که هرخط مستقیم که برخطی ایستد دوزاویه هست کند مثل دوقائمه. یا اثری بود چنانکه درهندسه گویند: هرمثلثی سه زاویهٔ او مثل دوقائمه بود.

۵ ـ ذاتی در ـ ن.

٦ ـ گفته‌اند ـ ﻫ.

۷ ـ بی: تنها ـ ن.

۸ ـ این ـ ق ـ ل ـ ﻫ ـ ط ـ کب ـ د.

خواهند، و جز آن خواهند. و بجمله[1] اینجا بذاتی چیزی خواهند[2] که ذات را[3] از خود بود یا چیزی بود که اندر حدّ موضوع خود آید[4]، و دانستهٔ که این[5] مردنات را بخودی خود بود[5]. یا چیزی بود که موضوع اندر[6] حدّ وی آید[7] که ذات موضوع صناعت را[8] ازخود بود و نه از بهر چیزی بود - که از وی[9] عامتر است چنان که جنبش مردم را:

نه از بهر مردمی است، که[10] از بهر جسمی است، و جسمی[11] عامتر است از مردمی.

و نه از بهر موضوعیست[12] که ازوی خاصتر است، چنان که دبیری جسم را که[13] از بهر انسانست[14] - که تا انسان نبود، جسم دبیر نشود.

---

۱ - و فی‌الجمله - ن، - بی: «وجز آن خواهند» - ك.

۲ - خواهد - ق، - بی: «و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند» - م - ك.

۳ - ذات آن - ن.

٤ - بی: خود - ن، - خود درآید - کب.

۵ - این ذات را بخود خود حاصل است - ن.

٦ - در - ن.

۷ - آمد - د.

۸ - را آن - ن.

۹ - بی: از وی - ن.

۱۰ - بلکه - ن.

۱۱ - بی: است - ن - ل، - است وجسم - م - ك.

۱۲ - بی: است - ن، - موضوعیست موضوعی - ق.

۱۳ - بی: که - ه.

۱٤ - انسانیست - ه - ل - کب - ن، - انسانیت - د، - انسانیست - ط، - انسانست اسات - ق.

ولیکن[1] چنان بود چون[2] افطسی بینی را[3]، و راستی خط را، که بینی اندر حدّ افطسی آید[4]، و خطّ اندر حدّ راستی آید.

و اندر[5] مسایل علوم برهانی[6] محمول ذاتی بود. و[7] البته از حالی غریب بحث نکند[8]. و او را محمول نکنند[9].

و هرگز مهندس[10] ننگرد که خط راست نیکوتر، یا خط گرد. و هرگز ننگرد ـ که راست سر[11] گرد را ضدّ[12] بود، یا نبود، زیرا که نیکوئی[13] ـ وضدّی، نه ازذاتیهای[14] خطّ است، و[15] موضوع علم هندسه

۱ ـ و آن ـ ط ـ د.

۲ ـ بی؛ چون ـ م ـ لئ، ـ که چون ـ ل.

۳ ـ رابینی را ـ ل.

٤ ـ بی؛ آید ـ کب، ـ افطس آید ـ ط.

٥ ـ انسانیست زیرا که جسم تا انسان نبود دبیر نبود، و لیکن چنان بود ـ که مثل افطسی بینی و راستی خط بود زیرا که بینی در افطس آید، و خط در حد راستی آید و در ـ ن.

٦ ـ برهان ـ د ـ ط.

۷ ـ بی؛ و ـ ن ـ کب ـ ط ـ د.

۸ ـ نکنند ـ کب ـ آ.

۹ ـ وورا الخ ـ ط، ـ و ویرا محمول نگردانند ـ ن، ـ و ورا محمول نکنند ـ د.

۱۰ ـ بهندسه ـ ط ـ د.

۱۱ ـ بی؛ مر ـ کب ـ ن.

۱۲ ـ مرکز درافتد ـ ل.

۱۳ ـ یا نه از برای آنکه گردی ـ ن.

١٤ ـ ذاتیها ـ لئ، ـ ذاتهای ـ ل.

۱٥ ـ بی؛ مسائل ـ ل.

اندرحدّ ایشان گرفته نشود. و نه ایشان اندرحدّ موضوعات مسایل[1] علم هندسه گرفته شوند[2] ؛ بلکه اندرین حال یا[3] خداوند جدل سخن گوید، یا[4] خداوند[4] علمی ـ که نیکوئی ـ و ضدی[5] ذاتی موضوع وی بود.

پس محمولات مسایل علمهاء برهانی ذاتی بوند و نه هر ذاتی که این ذاتی دوم زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند. پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت[6] ـ و برهان ؟

اقسام مبادی برهان[7] و آنچه اندر[8] ایشان محمول بود

مبادی[9] واصول اوّلین[10] اندرعلم برهانی چهاراند[11] .

---

۱ ـ بی ، مسائل ـ ل .
۲ ـ خط است که در موضوع علم هندسه گفته شود ـ ن .
۳ ـ بی ، یا ـ ن ، ـ با ـ م ـ ك ـ د ـ ه ـ ط .
٤ ـ تا ـ خداوند ـ ط ، ـ و خداوند ـ ن ، ـ یا خداوندی ـ ه .
٥ ـ بی وضدی د ـ ه ، ـ و ضد ـ د ، ـ وضدی و ـ ل .
٦ ـ بی ، و ـ ه ـ د ، ـ علمی برهانی ذاتی ـ بود ونه هر ذاتی بلکه ذاتی دوّم ازبرای [آنکه] ذاتی اولی خود معلوم بود موضوع را ، پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت و ـ ن .
۷ ـ برهانی ـ ه .
۸ ـ در ـ ن .
۹ ـ واصولی ـ د .
۱۰ ـ اولی اندر ـ م ـ ك ـ ل ، ـ اولی اندرین ـ ه ، ـ اولی در ـ ن .
۱۱ ـ آید ـ د .

یکی حدّ ها که بابتدا اصل[1] کنند چنان که اندر[2] کتاب اوقلیدس[3] حدّ: نقطه - و خط - و[4] شکل.

و دیگر مقدّمات اوّلی وجز[5] اولی، از آنجمله که اندر ایشان شکّ نیست و این را علم[6] متعارف[7] و علم جامع خوانند، چنان که: اندر[8] آن کتاب اصل نهاده[9] آمدست - که هرچیزها که[10] برابر بوند نیمهای[11] ایشان برابر بوند[12]، وچون از[13] برابر نقصان کنی، برابر باقی که بماند برابر بوند.

و[14] سوم اصل موضوع که[15] اصل علم بود، واندر[16] وی شکّ بود[17]،

---

١ - که باشد که اصل - ط - د ، - که بابتدا حاصل - ن .

٢ - بی : اندر - ل ، - در - م - ك .

٣ - اقلیدس - م - ك - د - هـ - ط - ل .

٤ - وحد خط وحد - کب .

٥ - و جزو - د ، - وچون - ن .

٦ - علم‌را - م - ك .

٧ - ازآنجمله است که درآن شك نیست این علم را علم متعارف خوانند - ن .

٨ - در - ن .

٩ - نهاد - هـ .

١٠ - بی : هـ - ن ، - هرچیزها - د .

١١ - بتنهای - م - ك .

١٢ - بود - ن .

١٣ - آزین - ط - د .

١٤ - بی : و - هـ ، - بود و - ن - ط .

١٥ - موضوع اگر - هـ .

١٦ - بوند الخ - م - ك - هـ - د - ط - کب ، - بود بوند - ق ، - بود [و] در - ن .

١٧ - نبود - هـ - ن .

ولیکن درستی وی بعلمی[1] دیگر بود، واندرین[2] علم بتقلید باید[3] گرفتن وآنگاه اصل موضوع بود که آموزنده آنرا بپذیرد[4]، ونزدیك وی - اعتقادی مخالف آن نبود[5].

وچهارم مصادره است،[6] ووی همچون اصل موضوع بود، ولیکن آن بود - که آموزنده[7] اعتقادی دارد[8] خلاف آن اصل. ولیکن مسامحت همی کند[9] اندر وقت.

ومثال این هردو آن اصلهاست[10] که اندر کتاب اوقلیدس ورا[11] همی خوانند بنام آن که[12] چاره نیست از اتّفاق کردن بروی، چنان که همی گوید - که: باید که[13] بپذیری که بر هر[14] نقطهٔ مرکز هر[15] دایرهٔ

۱ - بعلم - هـ - ل.

۲ - بی؛ و - هـ، - بوند واندرین - د، - بود ودرین - ن، - بود واندرآن - ط.

۳ - بتقلید یا د - م - ك.

٤ - او را نپذیرد - ن، - آنرا نپذیرد - م.

٥ - بی؛ و - كب، - مخالف وی نبود و - هـ، - مخالف آن بود و - د.

٦ - مصادرات الخ - ط، - مصادرات است وآن - ن، - مصادرست و وی - د.

۷ - آموزیده - د.

۸ - ولیکن آموزنده را اعتقادی - ن.

۹ - می کند - م - ك، - همین کند - د.

۱۰ - اصلها آنست - ل.

۱۱ - اقلیدس ویرا - م - ك، - اقلیدس او را - ل، - اقلیدس ورا - آ.

۱۲ - بی؛ كه - ق - م - ك - ل.

۱۳ - بی؛ که - كب، - با یاد که - ل، - باند کی - آ.

١٤ - بهر - م - ك.

۱٥ - بی؛ هر م - ك - د - كب - آ.

شاید کردن .

و اینجا بسیار مردم گویند که : دایره بحقیقت نیست[1] البتّه و نشاید بودن[2] که دایره موجود بود چنان که مهندسان[3] گویند که مرکزیش[4] باشد ـ که همهٔ خطهاء راست[5] از وی بکناره برابر بوند[6]. پس این[7] اقسام اصلهاءِ علم برهانی‌اند .

و محمولات مقدمات اصلهاء پیشین اولین بایند[8] .

و **اولی** ـ آن بود ـ که میان‌وی ـ ومیان موضوع، واسطه نبودعامتّر[9] . چنان که جانوری و خندنا کی ـ مردم را ، که هر یکی ـ ورا[10] بی

۱ ـ نیست و ـ د ، ـ آن اصل باشد و درین وقت مسامحه کند ، ومثال این هر دو آ ن اصطلاحاتست [کذا] که در کتاب اقلیدس او را باین نام خواند ـ که چارهٔ نیست از اتفاق کردن ، و اینجا بسیار مردم گویند ، دائره بحقیقت نیست همچنانکه گویند بایدء که مسلم دارند ـ که برهرنقطه که خواهیم دائره بهربعد که خواهیم رسم توانیم کرد ـ ن.

۲ ـ بی ؛ بودن ـ ن .

۳ ـ هندسه ـ م ـ ك .

٤ ـ مرکز یس ـ د ـ ط ، ـ مرکز آن ـ ن .

٥ ـ بی ؛ راست ـ کب ، ـ خطهای راست ـ ط ـ د

٦ ـ بود ـ ن .

۷ ـ بی ؛ این ـ ط ـ د .

۸ ـ ومحمولات پیشین واصلهاء اولین بایند و ـ م ـ ك ، ـ ومحمولات مقدمات پیشین اصلهاء اولین باشند و ـ ل مثل متن و بجای « بایند » «مانند » ـ ط ، ـ و بجای « اولین » « اولی » ـ د ، ـ ودر «ق» پس‌از «بایند» علاوه دارد، « پیشین‌اصلهاء اولین‌بایند» .

۹ ـ عامتر چون ـ ن .

۱۰ ـ بی ؛ ورا ـ هـ ، ـ ورای ـ د ، ـ درانی ـ ل ، ـ که این محمول اورا ـ ن ؛

واسطهٔ اند عامّتر؛ نه[1] چون جنبش بخواست[2]، که مردم را ازقبل[3] جانوری است، و جانوری از مردمی[4] عامّتر است.

و[5] اما محمولات مقدماتی ــ که[6] اصل نخستین نبود، که یکبار[7] نتیجه بوده باشند. و اکنون مقدّمه شوند، شاید[8] که نه اوّلی بود[9]. ولیکن باید که ذاتی بوند[10] و ضروری. اگر[11] مسئله ضروری خواهد بودن. که هر گاه که مقدّمات ضروری نبوند شاید که حکم ایشان بگردد، وچون حکم ایشان بگردد[12] آنگاه واجب نبود برخود که نتیجهٔ[13] ایشان بگردد[14]

۱ ــ اندر عامتر ـ م ـ ك ؛ ـ عامتر است ـ ن .

۲ ــ نخواست ـ د .

۳ ــ از اصل ـ د ـ ط .

٤ ــ از مردم ـ ل ـ ط ـ د ـ ن .

٥ ــ بی ؛ و ـ د ـ ط .

٦ ــ بی ؛ که ـ ن .

۷ ــ یکبار مر ـ ه ؛ ـ که بلکه یکبار ـ ن .

۸ ــ شده شاید ـ ن ؛ ـ شوند نشاید ـ د ـ م ـ ك .

۹ ــ که اولی نبود ـ ن .

۱۰ ــ بود ـ ن .

۱۱ ــ اگر در ـ ن .

۱۲ ــ نگردد ـ ط ؛ ـ

۱۳ ــ که به نتیجه ـ م ـ ك .

۱٤ ــ بگیرد ـ ط .

پس نتیجهٔ ایشان ضروری[1] نبود و ذاتی اندر مقدمات برهان[2] هردو گونه بود ، و اندر مسائل یك گونه[3] کی شاید که حدّ اوسط ذاتی پیشین بود- مر[4] حدّ کهین را[5] ، ولیکن آنگاه نشاید[6] - که حدّ مهین[7] بهمین روی ذاتی بود مر اوسط را [8] ، و الاّ ذاتی بود - هم برین روی مر کهین را[9] که ذاتی ذاتی[10] - برین روی ، ذاتی بود[11]. پس اندر نتیجه - و مسئله ذاتی بود و[12] دانستهٔ که نشاید. وشاید که حدّ اوسط ذاتی سپسین[13] بود مر کهین را ، و مهین ذاتی پیشین مر اوسط را، و[14] شاید که هر دو ذاتی

---

۱ - که هرگاه مقدمات ضر ...... ضروری نبود و ذاتی در- ن .

۲ - برهانی - ن .

۳ - بی : یك - ل ، -و در مسائل یك گون باشد- ن .

٤ - بی : مر - د ، - بود و - ط .

٥ - ذاتی اولی بود مرحد اصغر را - ن .

٦ - بشاید- ط .

۷ - که اکبر - ن .

۸ - بود حد - اوسط را - ن ، - بود ومرواسطه را - ه .

۹ - روی حداصغر را - ن .

۱۰ - بی : ذاتی (دوم) - م - ك - ه .

۱۱ - ذاتی بود همبرین روی - کب - ط - د ، - ذاتی بود همبرین روی‌مر کهین را که ذاتی ذاتی برین روی ذآتی - آ .

۱۲ - بی : و - ط - د ، - ذاتی و - ه .

۱۳ - پسین - ه .

۱٤ - ونیز - ط - د .

بوند[1] بمعنی سپسین[2] .

بازنمودن حال قیاسهاء[3] برهانی

آنچه بایست گفتن[4] اندراصول و مبادی و مسائل گفته آمد[5] اکنون اندرقیاسها باید که سخن گفته آید[6] .

قیاس برهانی دو گونه است[7] .

یکی برهانی حقیقی است، واورا **برهانی چرائی** خوانند[8] . وبتازی **برهان لم** خوانند[9] .

ودیگرهم برهان است، ولیکن برهان چرائی[10] نیست ـ که[11] **برهان**

---

۱ ـ بود ـ ط ـ ل .

۲ ـ پیسین ـ ﻫ ، ـ روی حد اصغر را پس لازم آید محمول مسئله ذاتی اولی موضوع باشد ، و دانسته شد ـ که این نشاید ـ و نشاید که حد اوسط ذاتی توسط حداصغر بود، و حداکبر ذاتی اولی باشد اوسط را ، وشاید که حداوسط و اکبر هردو ذاتی توسط باشند ـ ن .

۳ ـ قیاس ـ کب ـ د ـ ط .

٤ ـ گفت در ـ ن . ـ بی ؛ و ـ کب ، ـ گفت د اصول و ـ ن .

٥ ـ گفته شد اکنون در ـ ن .

٦ ـ باید سخن گفتن ـ آ ، ـ بجای «آید» «شود» ـ ن .

۷ ـ بردو گونه بود ـ کب .

۸ ـ بی ؛ خوانند ـ ﻫ ، ـ آنرا برهان الخ ـ آ ، ـ او را برهان جزائی الخ ـ ط ـ د ، ـ او را برهان جزئی الخ ـ ن .

۹ ـ بی ؛ خوانند ـ ن ـ آ ، ـ لمی خوانند ـ ل .

۱۰ ـ برهانی‌چرائی ـ ﻫ ، ـ برهان جزائی ـ د ، ـ برهان جزئی ـ ن .

۱۱ ـ نیست بلکه ـ ن .

هستی است، وبتازی برهان انّ خوانند وبجمله[1] همه برهان‌ها[2] برهان چرائی بوند، اگربچرا چرائی[3] اعتقاد خواهند. وچرائی[4] دعوی که حدّ اوسط بهر قیاسی[5] علّت اعتقاد نتیجه بود و[6] لیکن اینجا نه این چرای[7] همی خواهیم ـ که جرای حال چیز[8] اندرهستیش[9] همی خواهیم، ـ که چرا چنین است ـ بخودی خویش، نه چرا چنین گفتی. که بسیار بار بود که درست کرده آید[10] ـ که چرا گفتی تـا بدانیم که آنچه گفتی هست، ولیکن ندانیم[11] که چه سبب است ـ که چنان است.

مثلاً اگر کسی گوید ـ که: بفلان جایگاه آتش است وورا[12] گوئی

---

۱ ـ و فی‌الجمله ـ ن.

۲ ـ برهان ـ ه.

۳ ـ جزائی بوند اگر بجزا جزای ـ د ؛ ـ جزئی باشند اگر بجزئی ـ ن.

٤ ـ چرای ـ ق ـ چرا ـ م ـ ك، ـ جزای ـ د، ـ جزئی ـ ن.

٥ ـ واسطه الخ ـ ه، ـ اوسط بهرقیاس ـ د ـ ط.

٦ ـ بی؛ و ـ ن.

۷ ـ چرائی ـ ه ـ ط، ـ جزئی ـ ن، ـ جزای ـ د، ـ چرا ـ کب.

۸ ـ که جزای حال جزا ـ د، ـ که چرائی حال چیز ـ کب، ـ بجای «چیز» «چرا» ـ ط، ـ جزئی می‌خواهیم بلکه جزئی حال چیزی ـ ن.

۹ ـ و رهستیش نمیخواهیم که چرا چیزی‌هست ـ ن.

۱۰ ـ کرد عاید ـ آ.

۱۱ ـ بندانیم ـ ط.

۱۲ ـ وی ورا ـ م ـ ك، ـ او را ـ د ـ ط ـ کب، ـ ورا ـ ه.

که چرا گفتی؟ وی[1] ترا جواب دهد. و گوید[2] : زیرا که - آنجا دودست، جواب چرا گفتی داد، ودرست کرد که: آنجا آتش است، ولیکن درست نکرد، وپیدا نکرد[3] - که چرا آتش[4] آنجا حاصل شدست[5]، وچه سبب بودست[6]. پس بودن دود، حد اوسط است؛ ولیکن علّت هستی است، که دانستی[7] که هست، وعلّت چرای[8] هستی نیست. که ندانی[9] که این آتش[10] که آنجاست[11] چراست.

پس اگر کسی دعوی کند که: فلان چیز آنجا بخواهد[12] سوختن و تو گوئی[13].

۱ - بی: ترا - کب - گفتی که وی ترا - ل.

۲ - وی گوید در جواب - د - ط - بوی ترا جواب دهد و گوید - آ.

۳ - بی: پیدا نکرد - ه.

٤ - بی: چرا آتش - ه - ط.

۵ - آنجا بچه حاصل الخ - ط - د - آنجا حاصل است - ل.

٦ - بوده - کب.

۷ - که دانستن - ك.

۸ - چرا - ك - جزای - د.

۹ - که بدانی - ل - ط - د - کب - بی: که دانستی که هست و علت چرائی هستی نیست - ه.

۱۰ - آتش است - ط. ولیکن ندانیم که سبب آن چیست چنانکه کسی گوید، که فلان جایگاه آتش هست، تو گوئی چرا؟ جواب گوید از برای آنکه دود هست.

۱۱ - وباین جواب درست کرد که آنجا آتش هست ولیکن درست نکرد که چرا آنجا آتش حاصل شده است، وچه سبب بود، پس بودن دود حد اوسط است ولیکن علت هستی است که دانستی که هست، وعلت هستی علت چرائی نیست که بدانی - که این آتش آنجا - ن.

۱۲ - خواهد - م - کب - ل - نخواهد - آ - چیز که آنجاست خواهد - کب.

۱۳ - گوئی که - ل.

چرا گفتی ؛ وی گوید زیرا که : آنجا [1] آتش است ، و هر کجا آتش بود چیز را [2] بسوزد[3] . اینجا هم چرائی گفتار گفته است[4] ، و هم چرائی هستی ، پس این را **برهان لم** خوانند : و پیشین را **برهان ان** .

و شرط برهان لم نه[5] آنست که میانهٔ[6] منطقیان دانند . که پندارند که حدّ میانگین باید که : علّت حدّ مهین بود هر آینه . چنان که آتش[7] اندرین مثال ـ که یاد کردیم ، علّت سوختن است .

بلکه حدّ اوسط بایدکه علّت‌بودن حدّمهین بود ـ اندر کهین ، هرچند که علّت حد[8] مهین نبود ، بلکه مثلاً معلول وی بود ، ولیکن بسبب[9] وی حاصل شده بود ، این مهین اندر کهین تا[10] سبب چرائی[11] بود .

---

۱ ـ بی : آنجا ـ ل .

۲ ـ هر کجا که آتش الخ ـ د ، ـ وهر کجاآتش است چیزیرا الخ ـ ه ، ـ وهر کجا آتش بود چیزیرا ـ ك ـ ه ـ کب .

۳ ـ بسوزاند و ـ کب ، ـ که فلان چیز اینجا خواهد سوخت توگوئی چرا ؟ گوید از برای آنکه آنجا آتش هست ، وهر کجا [آتش هست] چیزیرا بسوزاند ـ ن .

٤ ـ بی : است ـ ن .

٥ ـ بی : نه ـ ه .

٦ ـ میان ـ ه ـ ط ـ د ، ـ اوساط ـ ن .

۷ ـ آتش حد ـ د .

۸ ـ بی : حدّ ـ ه ـ ل ـ ق .

۹ ـ نسبت بسبب ـ ق .

۱۰ ـ یا ـ آ .

۱۱ ـ جزائی ـ د .

چنان که گوئی : مردم حیوانست ، و هر حیوانی [1] جسم است .

هرچندکه جسم علّت حیوانی [2] است ، وحیوانی [3] علّت جسمی نیست .

ولیکن حیوانی علّت آنست که : مردم جسم است، که نخست [4] جسمی‌مر حیوانی‌راست ، و بسبب‌حیوانی‌مر [5] مردم‌راست .که‌اگر حیوانی [6] موجود بودی ـ بی جسمیّت مردمی هم چنان بودی [7] .

پیدا کردن قسمتهاء مطالب علمی [8]

مطلبهاء علمی همه چهار گونه است .

---

۱ ـ حیوان ـ ل ـ کب .

۲ ـ حیوان ـ د .

۳ ـ حیوان ـ آ .

٤ ـ نخستین ـ کب .

٥ ـ بسی ، مر ـ کب ، ـ نسبت حیوانی مر ـ د ، ـ بسبب حیوان مر ـ آ ، ـ بسبب حیوانی هر ـ ه .

٦ ـ جیوان ـ ل .

۷ـ همچنین ـ ط ـ کب ـ د . وپندارند که شرط آن است ـ که حد" اوسط علت حدا کبر باشد ، چون آتش در مثال مذکور بلکه شرط آنست که حد" اوسط علت وجود حد اکبر باشد در حد" اصغر چنانکه گوئی ، مردم چرا حیوانست ، وهرحیوان جسم‌است که درین صورت‌حیوان علت جسم نیست ، بلکه جسم علت حیوان است ، لیکن علت آنست که مردم جسم باشد ، زیرا که اول جسمست که محمول برحیوان است ، و بسبب حیوان برانسان محمول ، تااگرحیوان موجود بودی بی‌جسمیت انسان‌همچنان میبود.ن.

۸ ـ باز نمودن حال مطلب علمی ـ د ـ ط ، ـ بازنمودن حال مطلبها ـ ـ کب .

یکی آن[1] **هل**. وآن از[2] هستی ونیستی پرسد[3].

و دیگرآن **ما**، و[4] از چه چیزی پرسد[5] و سوّم[6] **مطلب‌ای** وآن از کدامی پرسد[4].

و چهارم **مطلب لم** و چرا[7]، و آن ازسبب پرسد[8].

و امّا **چند**، و **چگونه**، و **کی**، و **کجا**، اندرمطلبهاء علمها نیوفتد[9].

و مطلب هل دوگونه است.

یکی که بپرسی[10] که فلان چیزهست.

و دیگر آن که بپرسی[11] که فلان چیز چنین هست[12]. و مطلب ما دوگونه است.

---

۱ - بی : آن - م - ك.
۲ - بی : از - ك.
۳ - پرسند - کب - ن.
٤ - بی : و - کب، و آن - ل - ط - د : دیگر مطلب ما و آن - ن.
٥ - پرسند - ن - م - ك - کب.
٦ - بی : و - کب، - و سوم از - د - ه - ط - کب.
۷ - بی : لم و - آ، - بی : و چرا - م - ك - د - ط - ه - ل - کب - ن.
۸ - پرسند و - ل - کب، - پرسند - ن.
۹ - اندرمطلبی الخ - ل، - ازمطلبهاء الخ - کب، - اندرمطلبهاء علمها نیفتد - م - ك، - وچگونه وکجا وامثال اینها در مطالب علمی واقع نشود - ن.
۱۰ - یکی آنست که الخ - ط، - یکی که پرسی - د - کب - ن.
۱۱ - پرسی - کب - د، - ودوم آنکه پرسی - ن.
۱۲ - چنین نیست - ط.

یکی آنست که : گوئی چه بود معنی لفظ تو[1] مثلاً که کسی گوید:
مثلّث تو گوئی چه بود ـ معنی مثلث و[2] چه ؟ میخواهی بمثلث ؟
و دیگر آنست ـ که گوئی : چه بود مثلث ـ خود[3] بنفس خویش .
و مطلب پیشین از ما بیشتر[4] از هل است ـ که نخست باید که بدانی
که چه میگوید ، تا آنگاه مشغول شوی بدان که : هست ـ یا نیست .
ومطلب ما دیگرم[5] ازسپس هل است ، که تاندانسته باشی[6] که هست،
نگوئی که چه چیزاست ؟ وجواب مطلب ما تفسیر[7] تام بود ، یا حدّ ذات[8].

۱ ـ بی ؛ تو ـ ه ، ـ نقطهٔ تو میدانی که ـ د ـ ط ، ـ لفظ تو مثلا ـ کب ؛ آ .
۲ ـ بی ؛ و ـ ط ـ د .
۳ ـ بی ؛ خود ـ ط ، ـ خود مثلث ـ د .
٤ ـ بی ؛ ما ـ ه ، ـ ازما بیشتر ـ د .
۵ ـ بی ؛ دیگرم ـ ه ، ـ دیگر ـ د ـ ط ـ کب .
٦ ـ بی ؛ که ـ ل ـ ه ، ـ که تا دانسته نباشی ـ د ، ـ تا دانسته باشی ـ ط .
۷ ـ تعیین نام ـ ط ، ـ تفسیر تام ـ ل ـ د .
۸ ـ یکی آنکه پرسی چه بود معنی لفظ مثلا ، گوید ؛ مثلث ، تو پرسی که از لفظ مثلث چه معنی خواستی ؟ ودیگر آنکه پرسی که حقیقت معنی چیست ؟ پس در مثال مذکور بعداز آنکه دانستی که مراد از لفظ مثلث چیست ، پرسی که حقیقت و ماهیت مثلث چیست ؟ و مطلب قسم اول ما پیش از مطلب هل است . زیرا که اول باید که [بدانی] مخاطب چه می گوید ، پس مشغول [شوی] بدانستن آنکه آن چیز هست یانه ومطلب قسم دوم مابعداز مطلب هل است . زیرا که تا ندانند که چیزی هست ، نپرسند که چه چیز است ، و جواب مطلب ما یاتفسیر لفظ باشد یاحدّ ذات و ـ ن .

اما **مطلب ای**، یا از فصل پرسد[1]، یا ازخاصّه. و اما مطلب لم[2] دو گونه است:

یکی که چرا[3] گفتی؟

و دیگر که[4] چرا هست؟

ومطلب هل ـ و **مطلب لم** ازقبل[5] تصدیق اند[6]، **ومطلب ما وای** از قبل[5] تصوّرند[6].

وصیتها[7] که از مغالطات ایمنی دهند[7]

هم چنان که بیاموزیدیم [8] ـ که حدّ و رسم چگونه باید کردن [9]، وصیّت کردیم ـ که[10] از خطای حدّ چگونه پرهیز کنی؛ هم چنین نیزچون

۱ ـ پرسند ـ ن ـ ل.

۲ ـ لم بر ـ کب.

۳ ـ آنکه چرا ـ ن، ـ که چرا و ـ ه.

٤ ـ و دیگری که ـ ه، ـ دیگر آنکه ـ ن.

٥ ـ قبیل ـ ن.

٦ ـ آید ـ د.

۷ ـ وصیتهائی الخ ـ ه ـ کب، ـ وصیتهائی که اندر الخ ـ د، ـ وصیتها که ازمغالطات نگاهدارند ـ ن، ـ وصیتها که اندر مغالطات ایمنی دهد ـ ط، ـ مثل متن و «دهد» بجای «دهند» ـ ل.

۸ ـ بیاموزانیدیم ـ ط، ـ تعلیم [کردیم] ـ ن.

۹ ـ باید کرد و ـ ن، ـ باید کردن و ـ کب.

۱۰ ـ بی: «که از خطای حد» تا «پیدا کردیم» ـ ن.

پیدا کردیم که[1] قیاس ـ وبرهان، چگونه بود[1]، وصیت همی کنیم[2] باصلی چند ـ تا از غلط اندرقیاس ایمنی افتد[3]، وحاجت نیاید[4] بدراز کشیدن سخن، و[5] بیاد کردن همه اسباب مغالطه.

و[6] اوّل چیزی آنست که ترا[7] عادت باید کردن بباز بردن[8] قیاسهاءِ[9]، آشفته براستی تا زود بدانی که این سخن[10] قیاس است و[11] کدام قیاس است؟ یا نه قیاس است.

ودیگر آن که قیاس را تفصیل[12] کنی وبسرحدّ بازبری، وبنگری[13] تا حدّ اوسط بر یك روی، و بریك حال اندر هردو مقدّمه بود ـ که اگر

۱ ـ بی، که، کب ـ د. چگونه است و ـ ن.

۲ ـ همی کنم ـ ه، ـ می کنیم ـ ن.

۳ ـ ایمنی دهد ـ خ م، ـ ایمنی و دهد ـ کب، ـ که آن اصول از غلط کردن درقیاس نگاهدارد ـ ن.

٤ ـ نباشد ـ ن.

٥ ـ بی؛ و ـ ه.

٦ ـ بی؛ و ـ کب.

۷ ـ سخن بذکر تمام اسباب مغالطه پس اول وصایا آنست که ـ ن.

۸ ـ کرد بباز گردانیدن ـ ن، ـ بی؛ «همهٔ اسباب» تا «عادت باید کردن» ـ ه.

۹ ـ بقیاس مستقیم ـ ن

۱۰ ـ بی؛ سخن ـ ه.

۱۱ ـ بی؛ «و کدام» تا «نه قیاس است و» ـ ه، ـ بجای «نه قیاس» «ناقیاس» ـ م ـ ك، ـ قیاس‌است یانه و کدام قیاس هست و ـ ن، ـ بجای «ودیگر» «دیگر» ـ د.

۱۲ ـ بفصل کنی و سرحد بدانی ـ د.

۱۳ ـ بنگری بروی و هریك تا حد اوسط ـ ه.

خوارمایه[1] زیادت ــ و نقصانی بود، قیاس نه قیاس بود. و غلط افتد[2]. چنان که اندر عکس که.

اگر کسی گوید که: **هیچ خانه اندر مردم** نیست، وباز گوید[3] که: **هیچ مردم اندر خانه نیست**.

این سخن دروغ بود، و عکس سالب کلّی باید که راست بود.

و سبب این آنست[4] که اندرمقدّمهٔ پیشین **خانه** موضوع بود، و **اندر مردم** محمول بود[5]. و عکس آن بود ــ که محمول را بعینه موضوع کنی، و موضوع را محمول، و اندر اصل[6] تنها **مردم** محمول نبود، و تنها **خانه** موضوع بود[7] واندرعکس تنها **مردم** موضوع شد، وخانه با[8] **اندر** محمول‌لاجرم نه صواب‌آمد که[9] بایستی‌که گفتی‌که[10] **هیچ چیز که اندر مردم بود خانه نیست**.

---

۱ ـ جواز مایه ـ ط، ـ جوار یا نه ـ د.

۲ ـ بی، و ـ ه، ـ و غلط اوفتد ـ کب.

۳ ـ بگوید ـ ل.

٤ ـ بی: این ـ ل، ـ آن اینست ـ ه.

۵ ـ بی: بود ـ د.

٦ ـ بی: اصل ـ ه، ـ اصل تنها مردم را ـ د.

۷ ـ بی: بود ـ ه.

۸ ـ یا ـ ل ـ ه ـ د.

۹ ـ بی: که ـ ل، ـ آید که ـ ط ـ د، ـ بودآمد که ـ ه.

۱۰ ـ بی: که ـ ل ـ ط ـ د.

و[1] سؤم آن[2] که چون قیاس را تفصیل[3] کرده باشی بنگری تا میان[4] حدّ مهین و کهین و میان دوپاره[5] نتیجه خلاف نبود، و[6] باید که شرطهاء نقیض اندر[7] چنین جایگاه یاد[8] داری، تا بدانی که اتّفاق[9] هست؟ یا نیست؟ و چهارم آن که از نام[10] پرسیده آید[11]. که بسیاری بود که نام یکی

١ ـ تفصیل کنی و بحدود ثلثه باز گردانی بنگر که حدّ وسط بیکوجه و یك حال در هر دومقدّمه است یانه؟ زیرا که اگر درآن تفاوتی بود، قیاس نه قیاس بود، و غلط واقع شود، مثلا هرزمان که گوئی، هیچ خانه در مردم نیست، پس در عکس آن گوئی، هیچ مردم در خانه نیست لازم آید ـ که عکس سالبهٔ کلیهٔ همچون اصل صادق نباشد. وحال آنکه عکس سالبهٔ کلیه دائماً همچون اصل صادق است وسبب این فساد آنست که محمول اصل را بعینه موضوع عکس گردانیدهٔ، و موضوع اصل را بعینه محمول عکس نگردانیدهٔ، و اگر در عکس میگفتی که هیچ ازآنچه درمردم است خانه نیست همچون اصل صادق میبود ـ ن.

٢ ـ آن بود ـ ل.

٣ ـ بفصل ـ ط، ـ قیاس بفصل ـ د، ـ تفصیل قیاس ـ ن.

٤ ـ بی: میان ـ کب.

٥ ـ دو پاره در ـ کب.

٦ ـ بی: و ـ د، ـ تامیان حداصغر وحدّاکبر ومیان طرفین نتیجهٔ خلافی نبود و ـ ن.

٧ ـ در ـ ن.

٨ ـ بیاد ـ ن.

٩ ـ که تفاق ـ ل.

١٠ ـ بی: و ـ ن، ـ و چهارم از نام ـ کب.

١١ ـ پرسید و آید الخ ـ آ، ـ پرسیده اند الخ ـ ل، ـ پرسیده آید که بسیار ـ ه، ـ کب ـ د.

بود ، و معنی دو ؛ و پنداشته آید کـه[1] معنی یکی است[2] ، و این آفتی بزرگ است . پس باید که بمعنی[3] بگرویده آید[4] نه بنام . واین هم اندر[5] جمله شرطهاء نقیض است . ولیکن فایده را جدا بگفتیم[6] .

و پنجم آن که باید که : جائی[7] که ضمیر بود مختلف نیوفتد[7] . چنان که گویند **وی** و **کرد** که[8] باشد که **وی** جای[9] دیگر باز گردد و جای دیگر پندارند ، وهمچنین[10] **کرد** وهم چنین که گویند : **بدیدش** ، که این **شین** ضمیر بود ، و بجایهای مختلف باز گردد[11] .

---

۱ ـ دو پنداشته الخ ـ ه ، ـ دوپنداشته‌اند ـ ط ، ـ یکی بود معنی دو پنداشته که ـ د .

۲ ـ آنکه ازمعانی الفاظ قیاس سؤال کنی که بسیاربود ـ که یك لفظ را معانی بسیار باشد ، و پندارند که بیش از یك معنی ندارد ـ ن .

۳ ـ معنی ـ آ .

٤ ـ اندو ـ د ، ـ بی ؛ « پس باید » تا « نه بنام ـ ن .

۵ ـ هم از ـ کب ـ ن .

٦ ـ بجای « راجدا » «چند را» ـ ط ، و « را چند » ـ د ، ـ بی ؛ ولیکـن فایده را جدا بگفتیم و ـ ن ، ـ «نگفتیم» بجای « بگفتیم» ـ ط .

۷ ـ بی ؛ جائی ـ ك ، ـ جای ضمیر ـ د .

۷ ـ نیفتد ـ م ـ ك .

۸ ـ وی و کردو ـ م ـ گرد کی ـ ط ، ـ وی کرد که ـ د ، ـ وی و کرد ـ ك ، ـ وی د کر کی ـ ه ، ـ وی که کرد ـ ل ـ کب .

۹ ـ وی جانب ـ م ـ ك ـ ه ـ ط .

۱۰ ـ بی ؛ و همچنین ـ ه ـ ط .

۱۱ ـ گردد و ـ کب .

چنان که[1] گویند: هر که[1] چیزی را دانست[2]، وی چنان بود که دانست[3] این لفظ وی بدانسته[4] ـ وبداننده باز گردد، و هردورا[5] معنی مختلف بود.

و[6] ششم آن که از مهمل[7] پرهیز کنی و ورا بجای کلّی نگیری[8] ـ که بسیار چیز بود ـ که چون مهمل گفته آید[9] خود غرّه شود، و بپذیرد. وچون کلّی گویند، خود[10] بیدار[10] شود ـ ونپذیرد، چنان که گویند: کسی که با دشمن تو دوست بود[11]، دوست تو نبود. باشد که[12] این

۱ ـ بی: که ـ ط ـ د.

۲ ـ دانسته ـ ل، ـ داند جای ـ ه.

۳ ـ دانست که ـ ط ـ کب ـ د ـ ظ.

٤ ـ بدانست ـ ق ـ ك ـ م.

٥ ـ بی: را ـ آ.

٦ ـ بی: و ـ ط، ـ پنجم آنکه ازمرجع ضمیر تفحص کند ـ که بسیار باشد ـ که ضمیری درکلام بدو چیز باز گردد، مثل آنکه گویند، که هر [که] چیزی را دانست او چنانست که دانسته، لفظ او درین مثال هم راجع بداننده ـ و هم راجع بدانسته می‌تواند بود، وحکم ایشان متغایر باشد ـ ن.

۷ ـ مجمل ـ ل.

۸ ـ نگیرد ـ م ـ ك، ـ پرهیزد واو را بجای کلی نگیرد ـ ن.

۹ ـ مهمله الخ ـ کب، ـ بسیار باشد که چون مهمل گفته شود ـ ن.

۱۰ ـ خود بیدار ـ ط ـ د ـ کب، ـ خردپندار ـ ق.

۱۱ ـ بی: که ـ ه، ـ بود و ـ ك، ـ که با دشمن بود دوست بود و ـ ط ـ د.

۱۲ ـ بی: باشد که ـ ن، ـ نبوده باشد که ـ ط ـ د.

سخن[1] پذیرفته آید. و کراین را محصور کند[2]، و گوید ـ که: هر کسی که[3] دوست دشمن بود، دشمن بود. [4] یاهیچ دوست دشمن، دوست نبود[5]؛ خرد نپذیرد، و گوید[6] واجب نیست که همه چنین بوند[7].

و هفتم آنکه اندر[8] مقدّمهاء قیاس اندر نگری، تا سبب گرویدن بایشان آن نبود[9] ـ که خویشتن[10] اندیشیده باشی، که ایشان را نقیض یابی[11]. چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که: بود که[12] ایشانرا نقیض بود، و تو نیافته باشی آنگاه گروی که بدانی که نشاید[13] بودن ـ که

۱ ـ بی: سخن ـ ه.
۲ ـ اگر الخ ـ کب ـ ه. ـ گراین محصور الخ ـ ل. ـ اگر این مجبور بکنند ـ ط. اگر این محصوره کند ـ د.
۳ ـ که تو ـ ه.
٤ ـ بی: دشمن بود (دو"م) ـ د ـ ه. ـ دشمن بود و ـ ط.
٥ ـ نبود و ـ د.
٦ ـ گوید که ـ م ـ ك ـ ط. ـ نپذیرد گوید ـ ه. ـ سخن پذیرفته شود، پس چون همین سخن محصور گردانند، و گویند: هر که دوست دشمن بود، دشمن بود، یا گویند: هیچ دوست دشمن دوست نبود، پس چون مردم تأمل کند بپذیرد و گوید که ـ ن.
٧ ـ بود ـ ط ـ د. ـ باشند ـ ن.
٨ ـ در ـ کب ـ ن.
٩ ـ بود ـ ل ـ ه ـ د ـ آ.
١٠ ـ خویش ـ کب.
١١ ـ نیابی ـ د.
١٢ ـ بی: که ـ آ.
١٣ ـ بشاید ـ ل ـ ط.

ایشان را نقیض بود، نه[1] که تو نیافتی.

و[2] هشتم آنکه بنگری تا مسئله را مقدمهٔ[3] خویشتن نکرده باشی بدان که لفظ[4] گردانیده باشی، یا[5] چیزی که حکم وی حکم مسئله است، چنانکه گویند ـ که[6] دلیل بر آنکه هر جنبندهٔ راجنبانندهٔ[7] باید، آنست که: هیچ چیز خود[8] نجنبد[8]. واین مقدّمه ـ ومسئله، بیك حکم اند.

ونهم آن که بنگری ـ تاچیزی را بچیزی درست نکنی که آن چیز

---

۱ ـ بی: «و تو نیافته باشی» تا «نقیض بوند» ـ هـ، ـ ایشان نقیض بوند ـ ط، ـ مثل «ط» وبجای «بوند» «بودند» ـ د.

۲ ـ بی: و ـ ط ـ د، ـ قیاس نظر کنی که سبب گرویدن ایشان آن نباشد که تواندیشهٔ کرده باشی که نقیض ایشان بیابی، وچون نیافته باشی تسلیم کرده باشی، زیرا که جائزاست ایشانرا نقیض باشد وتو نیافته باشی، بلکه اعتماد زمانی کنی که بدانی که محال است که ایشانرا نقیض باشد ـ ن.

۳ ـ بی: را ـ ل، ـ یا مسئله را مقدم ـ د، ـ تا مسئله را مقدم ـ ط.

٤ ـ بی: لفظ ـ ك.

٥ ـ تا ـ د.

٦ ـ بی: که ـ ل ـ کب.

۷ ـ جنبانیده ـ د.

۸ ـ بی: چیز ـ هـ، ـ چیز بخود الخ ـ ط، ـ چیز بخود بجنبد ـ آ، یك حکم اند ـ هـ، ـ بیك حکم آید ـ د، ـ آنکه احتراز کنی از آنکه مسئله را مقدمهٔ خویش گردانی، و همچنین چیزی که در حکم مسئله باشد مقدمهٔ او بگردانی، مثل آنکه دلیل گوئی به آنکه هرجنبندهٔ را جنبانندهٔ هست. پس گوئی: زیرا که هیچ خود نجنبد، واین مقدمه ومسئله یك حکم دارند ـ ن.

بوی درست خواهد شدن، چنان که کسی گوید که :[1] دلیل بر آن بر که نفس نمیرد، آنست[2] که دایم کار کننده است . و باز چون بپرسند[3] که چرا دایم کار کننده است؟ گوید :[4] زیرا که نمیرد .

و [5] دهم آن که نگاه داری ـ که مشهوری را [6] یاوهمی را، بجای حقّ نگرفته باشی ؛ و آن علامتها که گفته آمدست، نگاه داری، ـ تا اگر مقدّمهٔ اوّلی بود، یا حق بود پدید آید، واگر دیگر بود[7]، پدید آید. پس بحقّ[8] مشغول شوی، خواهی حقی ـ که حقیش را [9] حجّت نباید [10]. و

۱ ـ بی : که ـ ل .

۲ ـ بر آن بر که نفس الخ ـ م ـ ق ؛ ـ بر آن بر که نمیرد الخ ـ ك ؛ ـ بر آنکه نفس غیر ذاتست ـ ل .

۳ ـ پرسند ـ کب ـ د ؛ ـ پرسید ـ ﻫ ؛

٤ ـ بی : گوید ـ ط ـ د ؛ ـ گویند ـ ل .

۵ ـ بی : و ـ د ـ کب ؛ ـ نهم آنکه احتراز کنی از آنکه اثبات کنی مسئله بمقدمه که ثابت نشود الا بهمان مسئله مثل آنکه خواهی که اثبات کنی [که] نفس نمی‌میرد ، پس گوئی ازین جهت که دائم کار کننده است ، پس چون پرسند که چرا دائم کار کنندهٔ است . ؟ گوئی ازین جهت که نمی‌میرد ـ .

٦ ـ بی : را ـ ط ـ د .

۷ ـ بی : بود ـ ط .

۸ ـ حق ـ ق .

۹ ـ حق ـ که حقیش را که ـ ﻫ .

۱۰ ـ نباید ـ م ـ ك ـ د .

خواهی حقی که[1] بحجّت ــ وقیاس درست شدست . وآن را[2] مقدّمهٔ قیاس کنی ، که هر گاه که[3] قیاس دانسته باشی ، وبرهان بدانسته و[4] بکارداری ، و این وصیّتها نگاه داری ، نتوانی[5] کردن که خطا کنی . یا بدانی که[6] ندانی . والسلام علی من اتبع الهدی . اینست[7] آخر کتاب منطق که گفته آمد ، وزین سپس سخن گوئیم[8]: اندرعلم برین ، یعنی[9] علم آلهی.[10] تمت المنطقیات

---

۱ ـ که بحقیقت ـ ل .
۲ ـ واو را ـ کب ، ـ و این را ـ م ـ ك .
۳ ـ بی ، که ـ ط ـ هـ ـ د .
٤ ـ بی : و ـ هـ ؛ ـ ندانسته و ـ آ .
۵ ـ و بتوانی ـ د .
٦ ـ نکنی تا بدانی که ندانی ـ د ـ ، ـ کنی تابدانی مگر ندانی ـ هـ ، ـ کنی یا بدانی که ندانی که ندانی ـ کب ـ خ ل ، ـ دهم آنکه احتراز کنی از آوردن مقدمه وهمی، یامشهوری بجای مقدّمهٔ یقینی ، وعلامتها که گفته شد در اصناف مقدّمات بیاد آری ، تا بیقینی مشغول شوی ، و آنرا جزء قیاس گردانی ، خواه درستی آن مقدّمه محتاج بحجّت نباشد ، وخواه بحجّت درست شود . پس هر زمان که قیاس ـ و برهان ، دانسته شود ، واین وصیتها بکار دارند ، از خطا محروس ماند. واین آخر آن مبلغ کلام است که قصد ذکر آن از فنّ منطق داشتیم ـ ـ ن .
۷ ـ اینست که ـ د .
۸ ـ وازین پیش سخن گوئیم که ـ د .
۹ ـ بی : یعنی ـ د ـ کب ، ـ زبرین یعنی ـ ل .
۱۰ ـ تمت المنطق ۱۳۰۵ ـ د ، ـ تم الکتاب المنطقیات ـ آ ، ـ والحمد لواهب العقل . . . . بمرتب تمت المنطقیات وتتلوها الآلهیات بعون قاضی الحاجات وکافی المهمات بمحمد و آله وصحبه اجمعین ـ م ـ ك ، ـ والحمد لولی الحمد والصلوة علی نبیه وآله ـ ل ، ـ تمّ المنطقیات ـ هـ ، ـ تم المنطقیات سنه ۱۰۷۰ ـ ط . کتبه العبد رفیع ابن علی ابن عبدالله الملقب بعلم الهدی وتمت .

فهرستها

۱ ـ فهرست عناوین

صفحهٔ

۲ ـ فهرست نامها (کسان ، جایها و کتابها)

۳ ـ فهرست لغات و اصطلاحات*

* نمره‌ها مربوط بصفحهٔ کتاب است.

پ

ت

ث

ج

❀ درمتن «فضولیات» چاپ شده .

❀ درمتن بغلط (مشهودات) چاپ شده.

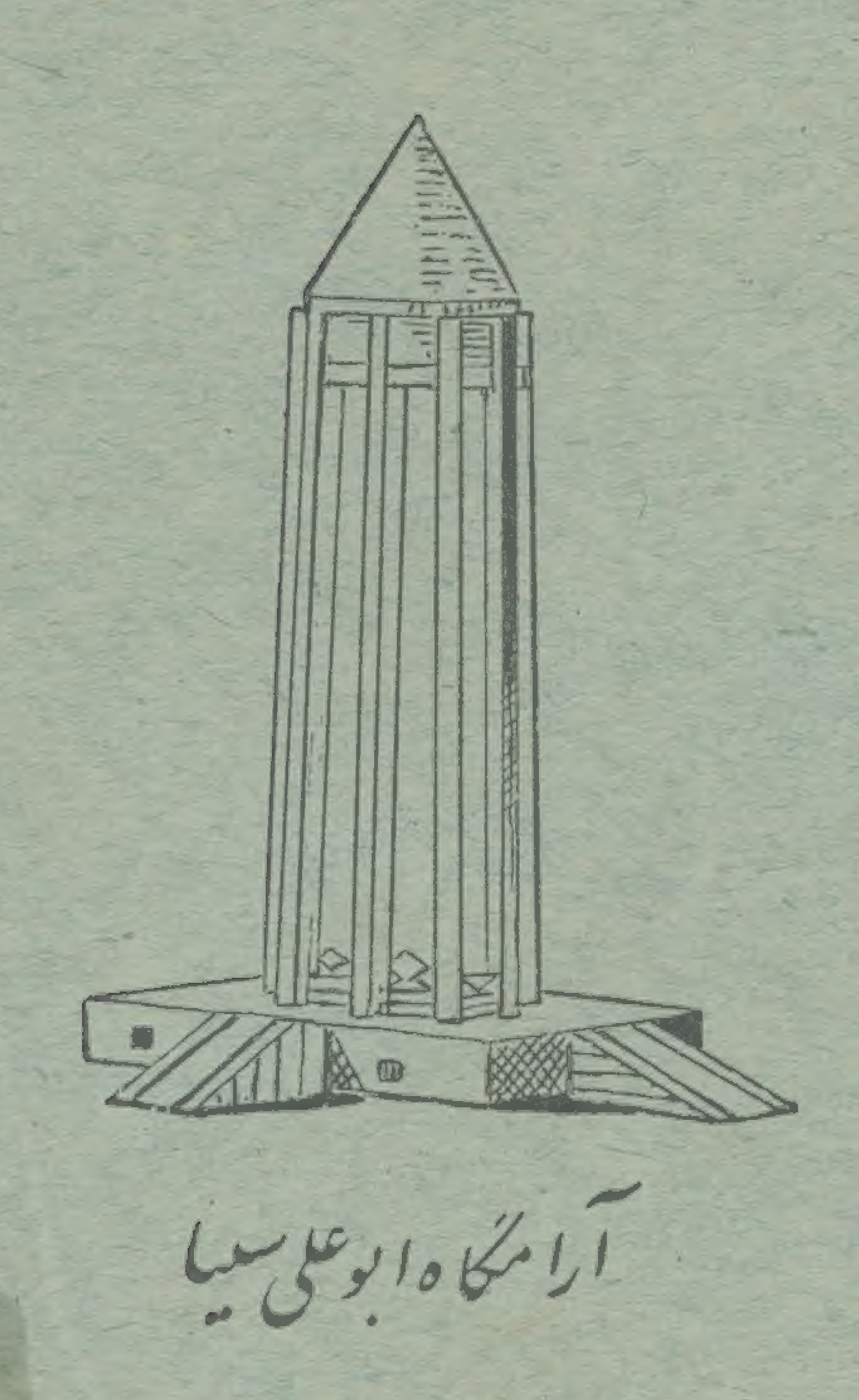
شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار وابنیه تاریخی ایران	شهریورماه۱۳۰٤
۲	آثارملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهر » »
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه۱۳۰٥
٤	کشف دولوح تاریخی درهمدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ترجمه آقای مجتبی مینوی)	اسفند» »
٥	سه خطابه در بارهٔ آثار ملی و تاریخی ایران (از آقایان فروغی و هرتسفلد وهانی بال)	مهر ماه ۱۳۰٦
٦	کشف الواح تاریخی تخت جمشید(پرفسورهرتسفلد)	اسفندماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس آقای فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه خانم سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دوره اجلاسیه یونسکو درفلورانس	اسفندماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیّه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	» »
۱۱	رسالهٔ نبض ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	» »
۱۲	رسالهٔ منطق دانشنامه علائی ابن‌سینا (بتصحیح آقایان دکترمعین و سید محمد مشکوة استادان دانشگاه)	۱۳۳۰
۱۳	طبیعیات‌دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱۴	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی)	۱۳۳۱
۱۵	الهیّات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	
۱۶	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	
۱۷	رساله در حقیقت و کیفیّت سلسلهٔ موجودات و تسلسل اسباب و مسبّبات ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه).	
۱۸	رسالهٔ سرگذشت ابن سینا (با ترجمه و حواشی و تعلیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	
۱۹	رسالهٔ معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	
۲۰	رسالهٔ تشریح الاعضاء (چون پس از تحقیق معلوم شد که این رساله از شیخ رئیس نیست انجمن آثار ملی از چاپ آن صرف نظر کرد)	
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیّات منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	
۲۲	ظفرنامهٔ منسوب به ابن سینا فارسی (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۳	رسالهٔ فارسی کنوز المعزّمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	۱۳۳۱
۲٤	رسالهٔ جرّ ثقیل ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	—
۲۵	رسالهٔ حیّ بن یقظان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای پروفسور هانری کربن) .	—
۲٦	جشن نامهٔ ابن سینا (تألیف دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه)	—

فهرست مندرجات

رساله منطق (دانشنامه علائی)



آرامگاه ابوعلی سینا

